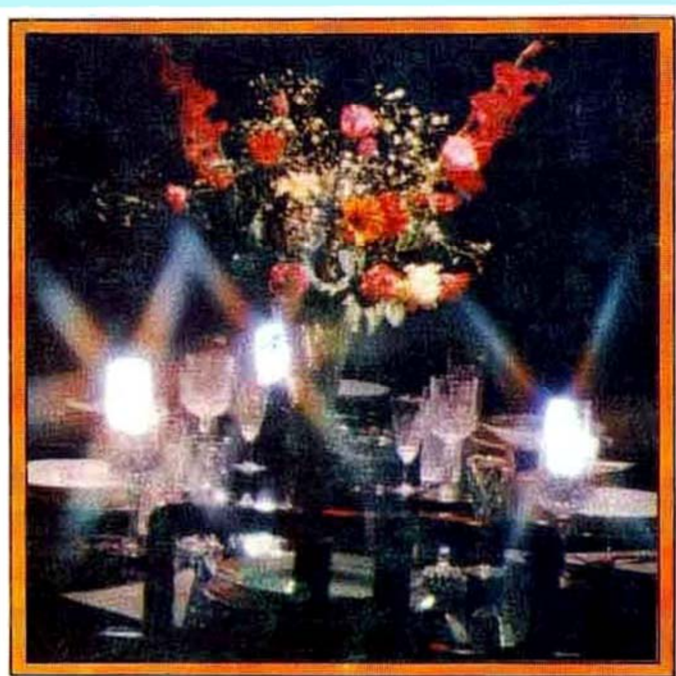
ضیافت

گراهام گرین

ترجمهٔ حسن صالحی



جهان داستان

گراهام گرین

ضیافت

(دکتر فیشر ژنوی)

ترجمهٔ حسن صالحی



نشر تندر، ۱۳۶۸

Graham Greene
Doctor Fisher of Geneva
or
The Bomb Party
First Published by Bodley Head Ltd 1980
Published in Penguinbooks 1981
Reprinted 1981



گراهام گرین
ضیافت
(دکتر فیشر ژنوی)
ترجمهٔ حسن صالحی
ویراستهٔ رضا فرخفال
چاپ اول ترجمهٔ فارسی، ۱۳۶۴
چاپ دوم : ۳۳۰۰ نسخه ، ۱۳۶۸ ، اتاق چاپ

طعم قیصر بودن را آن کس چشیده که
یک بار بساط سور و ساط دوستانش را
چیده باشد.

هرمان ملویل

به دخترم کارولین بورگس،

که فکر این داستان نخستین بار در جشن
کریسمس ۱۹ در «جانگ‌نی» به ذهنم آمد.

۱

فکر کنم که از دکتر فیشر بیشتر از هر مرد دیگری که می‌شناختم بدم می‌آمد، درست هم آنگونه که دخترش را بیشتر از هر زن دیگری دوست داشتم. اصلا آشنایی من و این دختر چیز غریبی بود، چه رسد به ازدواج کردن. آنا لوئیز[1] و پدر میلیونرش در عمارت سفید بزرگی به سبک کلاسیك زندگی می‌کردند که در کنار دریاچه «ورسوا[2]»ی «ژنو[3]» قرار داشت. درحالیکه من به‌عنوان مترجم و نامه‌نویس در کارخانهٔ شکلات سازی بزرگی در «ووه[4]» کار می‌کردم. می‌شد گفت که ما نه تنها یك استان بلکه یك‌دنیا جدا بودیم. من درساعت هشت و نیم‌صبح شروع به‌کار می‌کردم، درحالیکه او هنوز در رختخواب سفید وصورتی‌اش، که خودش می‌گفت شبیه کیك عروسی است، در خواب بود و وقتی که من بیرون می‌رفتم تا برای نهار ساندویچی را با عجله گاز بزنم، به احتمال او بالباس خواب جلو آینه نشسته بود و موهایش‌را درست می‌کرد. صاحب‌کاران من بافروش شکلاتهایشان ماهی‌سه هزار فرانك به من می‌دادند، که به گمانم می‌توانست معادل نیم‌ساعت درآمد دکتر

1. Anna - luise 2. Versoix. 3. Geneva. 4. Vevey

فیشر باشد که سالها پیش «دستهٔ گل دنتوفیل» را اختراع کرده بود، خمیردندانی که قرار بود کرم خوردگی حاصل از زیاده روی در خوردن شکلاتهای ما را مهار کند. منظور از کلمهٔ «دسته گل» اشاره به حسن انتخاب عطر خمیر دندان بود. اولین آگهی دستهٔ زیبایی از گلها را با این عبارت نشان می‌داد، «گل دلخواه شما کدام است؟» در آگهی‌های بعدی دختران زیبایی ظاهر شدند که هریك شاخه گلی متفاوت با دیگری به دندان گرفته بود.

به خاطر پولش نبود که از دکتر فیشر بدم می‌آمد، بلکه به‌خاطر غرور، تحقیر همه دنیا و بی‌رحمی‌اش از او متنفر بودم. او هیچکسی را دوست نداشت، حتی دخترش را، حتی به خودش زحمت نداد تا با ازدواج ما مخالفت کند، چون برای من تحقیری بیش از آنچه برای به اصطلاح دوستانش که به اشاره‌ای دورش جمع می‌شدند قائل نبود. آنا لوئیز، از آنجا که انگلیسی‌اش کامل نبود، آنها را «غوری[1]»ها می‌خواند. البته منظورش «تودی»ها[2] بود. اما من به‌زودی اسمی که روی آنها گذاشته بود پذیرفتم. درمیان «غوری»ها یك هنرپیشهٔ الکلی سینما به نام ریچارد دین؛ یك فرمانده ــ از درجات خیلی بالا در ارتش سوئیس که زمان جنگ فقط یك ژنرال دارد ــ به نام کروگر؛ یك حقوقدان بین‌المللی با اسم کیپس؛ یك مشاور مالیاتی، موسیو بلموند؛ و یك زن امریکائی با موهای آبی به‌نام خانم مونتگمری بود. ژنرال، آنطور که بعضی از آنها خطابش می‌کردند، بازنشسته بود و خانم مونتگمری بیوهٔ سرخوشی بود و همهٔ آنها به دلیل مشابهی در اطراف ژنو مستقر

۱. Toads. [illegible] قورباغه‌ها ... کنایه از آدم نفرت‌انگیز. م.
۲. toadies. چاپلوس‌ها. م.

شده بودند؛ یا برای فرار از مالیات در کشورهای خودشان و یا برای استفاده از موقعیت خوب منطقه‌ای. زمانی که آنها را بیشتر شناختم، دکتر فیشر و فرمانده تنها سوئیسی‌های گروه بودند و دکتر فیشر یک سرو گردن از دیگران پولدارتر بود. او بر همه‌شان فرمان می‌راند، آنچنانکه کسی با شلاقی در یک دست و هویجی در دست دیگر بر الاغی فرمان براند. آنها خیلی خوب خودشان به صف می‌شدند و چه لذتی ازهویج می‌بردند. تنها به خاطر همین هویج بود که میهمانی های نفرت انگیزش را تحمل می کردند. میهمانی‌هایی که در آن همواره اول تحقیر می‌شدند (تصورمی کنم که در اولین بزم‌ها از آنها می‌پرسیده که، «شما اهل شوخی نیستید؟») و سپس جایزه می گرفتند. و بالاخره یاد گرفتند که حتی قبل از اینکه لطیفه‌ای بیان شود بخندند. آنها خود را گروهی برگزیده به حساب می‌آوردند ـ در اطراف ژنو عده زیادی از مردم به دوستی‌شان با دکتر فیشر غبطه می‌خوردند ـ (درچه رشته‌ای دکتر بود، تا امروز نمی‌دانم، شاید برای احترام به او این عنوان را ساخته بودند، درست همانطوریکه فرمانده را ژنرال خطاب می کردند.)

چگونه من عاشق دختر دکتر فیشر شدم؟ هیچ توصیفی لازم ندارد. او جوان و زیبا بود، خونگرم و باهوش، و اکنون نمی‌توانم بی‌آنکه اشك در چشمانم جمع شود به‌او فکر کنم. اما چه سری در عشق‌او به من می‌بایست نهفته باشد. زمانی که همدیگر را دیدیم بیش از سی‌سال از من جوانتر بود و بی‌تردید چیزی که دختری به سن و سال او را به خود جلب کند در من پیدا نمی‌شد. در جوانی هنگامی که مأمور آتش نشانی بودم، دست چپم را در حملهٔ هوایی ازدست

دادم ـ در دسامبر ۱۹۴۰ شبی کـه شهر لندن به آتش کشیده شد ـ و مستمری مختصری که پس از پایان جنگ دریافت می‌کردم، همین قدر بود که در سوئیس اقامت کنم. در آنجا زبانهایی که به لطف والدینم بلد بودم. این امکان را برایم بوجود آورد که مخارجم را تأمین کنم. پدرم سیاستمدار جزئی بود. به همین جهت در کودکـی در فرانسه، ترکیه، و پاراگوئه زندگی کرده وزبان مردم این کشورها راآموخته بودم. در یك همزمانی عجیب، پدر ومادرم هر دو درهمـان شبی که دستم قطع شد کشته شدند آنها زیر آوارخانه‌ای در«وست کنزینگتون[1]» دفن شدند درحالیکه دست من جایی درخیابان «لیدنهال»[2] نزدیك بانك انگلستان باقی‌ماند.

مثل همه دیپلمات‌ها، پدرم روزگارش را مثل یك نجیب‌زاده به آخـر برد: سر فردریك جونز[3]، نامی کـه باپیشوند محترمش برای هیچکس در انگلستان مضحك یا غیر عادی نبود. هرچند بعـدها باید دستگیرم می‌شد کـه در نظر دکتر فیشر یك آقای آ. جونز خشك و خالی مسخره می‌نمود.

متأسفانه درمورد من، پدرم سیاست را با مطالعه تاریخ آنگلوـ ساکسون و البته با موافقت مادرم درهم آمیخته بود. او نام یکـی از قهرمانهایش آلفرد را برمن گذاشت. (فکر کنم مادرم در مورد آلفرد من و منی کرده بود.) این اسم کـوچك به دلایل غیرقابل توصیفی در دنیای ما آدمهای طبقه متوسط زننده بنظر می‌رسید؛ و امروزه اغلب به صورت آلف خلاصه شده و منحصراً به طبقهٔ کارگر تعلق‌دارد. شاید به همین دلیل دکتر فیشرمخترع «دسته گل دنتوفیل» هرگز، حتی‌پس

1. West Kensington 2. Leadenhall 3. Fredrick Jones

از اینکه با دخترش ازدواج کردم، مرا چیزی غیراز «جونز» صدا نکرد.

اما آنالوئیز، چه چیزی ممکن بود او را مجذوب مردی در سنین پنجاه کرده باشد؟ شاید در جستجوی پدری دلسوزتر از دکتر فیشر بود. درست همانگونه که من احیاناً ناخودآگاه در گیر جستجوی مشابهی برای یك فرزند دختر، به جای همسر، بودم. همسرم بیست سال پیش در حین زایمان مرد، و فرزندی را که دکترها می گفتند دختری می‌شد با خود برد. من عاشق همسرم بودم، اما به آن سنی که یك مرد واقعاً عاشق می‌شود نرسیده بودم و شاید این عشق نابهنگامی بود. تصور نمی کنم که هرگز کسی از عشق ورزیدن دست بشوید. اما همانطور که آدم می‌تواند از نویسنده‌ای که در نوجوانی ستایش می کرده است. پیشی بگیرد، بههمان راحتی‌هم می‌تواند از عشق به‌کسی دست بکشد. خاطرهٔ همسرم به سرعت محو شد. و این وفاداری نبود که مرا از جستجوی همسر دیگری منصرف کرد - پیدا کردن زنی که به رغم یك دست مصنوعی پلاستیکی و درآمد ناچیز، مرا به عنوان معشوق بپذیرد چیزی نزدیك به معجزه بود. من نمی‌توانستم انتظار تکرار چنین معجزه‌ای را داشته باشم و هرگاه نیاز به‌داشتن‌زن اجباری می‌شد همواره می‌توانستم حتی در سوئیس به‌بازار آزاد مراجعه کنم. زیرا پس‌از اینکه در کارخانهٔ شکلات‌کار پیدا کرده بودم، مستمری و عایدی اندکی که از والدینم به ارث برده بودم افزایش یافت. (این میراث بسیار کم بود، اما از آنجائی که پولشان‌در وام جنگی سرمایه گذاری شده بود دست کم مالیات دولت انگلیس به‌آن تعلق نمی گرفت.)

با آنالوئیز نخستین‌بار بر سر دو تا ساندویچ آشنا شدم. من

غذای معمولی بین روزم را سفارش داده بودم و او می‌خواست پیش ازملاقات بازن کوچك اندامی که قبلا پرستارش بود، در «ووه» چیزی بخورد. در فاصله‌ای که منتظر ساندویچم بـودم میزم را ترك کردم تا به دستشویی بروم. برای حفظ جا روزنامه‌ای روی صندلی‌ام گذاشته بودم. آنالوئیز که روزنامه را ندیده بود، روی صندلی مقابل نشست. فکرمی کنم موقع برگشتن - بااینکه دستکشی روی آن جسم پلاستیکی را می‌پوشانید - حتماً متوجه دست مفقـود من شده بود، و شاید بهـ همین خاطر بود که عذرخواهی نکرد و نگذاشت برود. (پیشترنوشته‌ام که چقدرمهربان بود، هیچ نشانی ازپدرش در اونبود، ای‌کاش مادرش را می‌شناختم.)

ساندویچ‌های ما دریك لحظه رسید. مال او گوشت خوك بود و مال من پنیر؛ او قهوه سفارش‌داده بود ومن آبجو. وخانم‌پیشخدمت که خیال می کرد ما باهـم هستیم برای لحظه‌ای گیج شد... و به این ترتیب،کاملا ناگهانی، ما حقیقتاً باهم بودیم، مثل دو دوست که پس‌از سالها جدایی به هـم رسیده باشند. مویی به رنك قهـوه‌ای داشت با درخشش چوب ماهاگونی که لاك و الکل‌کاری شده باشد، موبی‌بلند که روی سرش جمع کرده و با صدفی و میله‌ای درمیان آن، آنرا بسته بود (به شیوه‌ای که فکر می کنم به آن مدل چینی می گویند) و حتی موقعی که صبح به خیر مؤدبـانه‌ای تحویلش دادم، خـودم را مجسم می کردم که دارم آن میله را بیرون می کشم و به دنبالش صدف روی زمین می‌افتد و موهایش برپشتش می‌ریزد. با دختران سوئیسی خیلی فرق داشت، دخترانی که هرروز در خیابان می‌دیدم، با صورت‌هـایی تر و تازه، درست مثل خامه و کره و چشمهـایی بی‌حالت که از بی‌

تجربگی غیر قابل نفوذی حکایت دارد. او در نتیجهٔ تنها زندگی کردن با دکتر فیشر پس از مرگ مادرش، به اندازه کافی تجربه اندوخته بود.

خیلی زود، پیش از تمام شدن ساندویچ‌هایمان، اسم‌ها را رد و بدل کردیم و وقتی گفت «فیشر» با صدای بلند گفتم، «آن فیشر را که نمی گویید.»

«از کجا بدانم که آن فیشر کیست؟»

«دکتر فیشر ضیافتهای آنچنانی». سری تکان داد و دانستم که خاطرش را آزرده‌ام. گفت: «من با آنها کاری ندارم.» و من با دستپاچگی سعی کردم او را مطمئن کنم که شایعات همیشه غلو می کنند.

گفت: «نه. آن ضیافتها واقعاً نفرت انگیزند.»

آنوقت شاید به منظور تغییر موضوع بود که مستقیماً به دست پلاستیکی من اشاره کرد، دستی که برای پنهان کردن زشتی‌اش همیشه آنرا با دستکش می‌پوشاندم. بیشتر مردم تظاهر می کنند که به آن توجهی ندارند، اما اغلب، وقتی خیال می کنند حواس من جای دیگری است، یواشکی به آن نگاهی می‌اندازند. برایش از آن شب حمله هوایی در شهر لندن گفتم، و اینکه چگونه شعله‌ها آسمان را تا فاصله غرب شهر روشن کرده بودند و آدم می‌توانست در ساعت یك صبح کتاب بخواند. ایستگاه من در آخر خیابان «تاتنهام کورت[1]» بود. و تا اولین ساعات روز در حوالی شرق کسی سروقت مانیامد. گفتم، «بیش از سی سال از آن می گذرد، اما انگار که همین چند ماه پیش بود.»

«همان سالی بود که پدرم ازدواج کرد، مادرم تعریف می کرد که پدر چه ضیافتی پس از مراسم برپا کرد. می‌دانید دسته گل دنتوفیل

1. Tottenham Court Road.

همان مـوقع برایش ثروت هنگفتی ساخته بود.» و اضافه کـرد. «ما بی‌طرف بودیم. و برای ثروتمندان جیره‌بندی درکار نبود. گمانم آن شب را می‌توان اولین نوبت از ضیافتها[ی آنچنـانی‌اش] به حساب آورد. برای همه خانمها عطرفرانسوی و همزن[1]های طلا برای آقایان آن روزها از جمع کردن زن‌ها به دورمیزش خوشش می‌آمد. آنها تا ساعت‌پنج صبح ادامه دادند. ولی‌تصور من‌ازیك شب عروسی‌اینطور نیست.»

«بمب افکن‌ها در ساعت پنج و نیم ما را ترك کردند. آن‌موقع من‌روی تخت بیمارستان بودم که شنیدم‌حمله هوایی‌قطع‌شده است.» هر دو ساندویچ دیگری سفارش دادیم و او نگذاشت پولش را من حساب کنم. گفت «دفعه بعد.» و کلماتش مثل آن بود که دست کم‌قول يك ملاقات دیگر را می‌داد. شب حمله هوایی ونهار ساندویچ‌روشن‌ترین ونزدیك‌ترین خاطراتی است که دارم. حتی روشن‌تر ازخاطرات روزهایی که آنالوئیز مرد.

ساندویچ‌ها را تمام کردیم و تا لحظه‌ای که از دیدرس‌من‌خارج نشده بود، تماشایش کردم، و بعد به طرف دفتر و پنج نامه اسپانیائی و سه نامه ترکی روی میزم بر گشتم. نامه‌هـا به خط تولید جدید شیر شکلات باطعم ویسکی مربوط می‌شد. بی‌تردید دسته گل دنتوفیل‌ادعا می‌کرد که‌آنرا برای لثه‌ها بی‌ضرر می‌کند.

۱. قاشق‌های مخصوص‌هم‌زدن‌کوکتیل.م.

۲

ماجرای ما چنین آغاز شد، اما یك ماه دیدارهای پراکنده در «ووه» و تماشای فیلم‌های کلاسیك در سینمای کوچکی در لوزان[1] در سرراه خانه‌هامان لازم بود تا تشخیص دهم که هردوی‌ما عاشق شده‌ایم. اینکه او برای «عشق‌بازی» بامن آماده شده بود حرف بی‌معنایی است، چرا که ما مسلماً بازی عشق‌را خیلی‌وقت پیش‌ازین‌ها برسر ساندویچ پنیر و گوشت خوك آغاز کرده بودیم.

راستی که ما زوجی سنتی بودیم، و من در اولین بعدازظهری که با او بودم (یکشنبه‌ای بود) بی‌آنکه خیلـی امیدوار باشم تقاضای ازدواج کردم، در رختخوابی که صبح آن روز زحمت مرتب کردنش را به خود نداده‌بودم، چراکه هیچ فکرش‌را نمی‌کردم که اوبخواهد پس‌از دیدارمان در چـایخانه‌ای که برای اولین‌بار آنجا باهـم آشنا شدیم با من به خانه بیاید. اینطور قضیه را مطرح کردم، «کاش می‌توانستیم ازدواج کنیم.»

درحالیکه به‌پشت دراز کشیده وسقف را نگاه می کرد، پرسید،

1. Lausanne

«چرا نباید بتوانیم؟» صدفی که به زبان سوئیسی بارت[1] خوانده می‌شود روی زمین افتاده و موهایش بر بالش ریخته بود.

گفتم: «دکتر فیشر» حتی پیش از اینکه ببینمش از او متنفر بودم و گفتن «پدرت» برایم ناخوش‌آیند بود. مگر به‌من نگفته بود که همهٔ شایعات درباره میهمانی‌هایش حقیقت دارند؟

گفت: «احتیاج به موافقت او نداریـم. فکر نمی‌کنم اهمیتی برای او داشته باشد.»

«برایت گفته‌ام که چقدر درآمد دارم. برای دو نفر آنهـم در سوئیس پول زیادی نیست.»

«می‌توانیم سر کنیم. از مادرم چیزکی برایم باقی مانده»

اضافه کردم، «و سن من، آنقدر پیرم که می‌توانم جای پدر تو باشم» و فکر کردم که شاید این درست همان چیزی است که او می‌خواهد، جانشینی برای پدری که دوستش نمی‌داشت موفقیتم‌را مدیون دکتر فیشر بودم. «اگر به موقع شروع کرده بودم حتی‌می‌توانستم‌پدر بزرك تو باشم.»

گفت: «چرا کـه نه؟ تو معشوق من و پدر من و فرزند من و مـادر منی، تو تمام خانواده‌ای، تنها خانـواده‌ای که می‌خـواهم.» آنـوقت دستش را بر دهانـم گذاشت، به طوریکـه نمی‌توانستم جـوابی بدهم، و مـرا روی تخت در آغـوش گـرفت. بـه این ترتیب مـا بدون موافقت دکتر فیشر یا اگر کار به آنجـا می‌کشید، کشیش، ازدواج کردیم تاهرچه پیش‌آید. آنگونه که ما ازدواج کرده بودیم هیچ مبنای قانـونی نداشت. پس طلاقی هـم درکار نبود. ما

1. Barrette

یکدیگر را برای همیشه پذیرفتیم.

به‌خانه سفید سبك کلاسیك در کنار دریاچه بر گشت وچمدانی را بست (حیرت‌انگیز است که زن‌ها در یك‌ساك چقدر چیزمی‌توانند جا بدهند.) و بی‌آنکه باکسی حرفی بزندآنجا را ترك کرد. وقتی که کمد لباس و مقداری لوازم نو برای آشپزخانه (حتی‌یك ماهیتابه هم نداشتم) و تشك راحت‌تری برای رختخواب خـریده بودیم و شاید سه روزی گذشته بود، تازه به صرافت افتادم، «او دل واپس می‌شود که کجایی» گفتم «او» و نگفتم، «پدرت»

درحالیکه موهایش‌را مدل چینی که خیلی‌دوست داشتم‌درست می‌کرد گفت «احتمالا متوجه نشده.»

«مگرباهم غذا نمی‌خورید؟»

«اه، بیشتر وقتها بیرون است.»

«بهتراست به دیدنش بروم»

«برای چه؟»

«ممکن است پلیس‌را برای پیداکردنت بسیج کند.»

«تلاش زیادی نمی‌کنند. من به سن قانونی رسیده‌ام، ماجرمی مرتکب نشده‌ایم.» با اینحال من مطمئن نبودم که جرمی مرتکب‌نشده باشم. مرد یك دست پنجاه و چند ساله‌ای که در طول روز نامه‌هایی درباره شکلات می‌نوشت، دختری راکه هنوز بیست و یك‌سالش‌نبود اغواکرده بود تا با او زندگی کند. اگرنه ازلحاظ قانون، که از نظر پدر دختر بی‌شك مجرم بود.

«اگرواقعاً می‌خواهی بروی، برو، اما مواظب باش، خواهش می‌کنم مواظب باش.»

«یعنی او اینقدر خطرناك است»

«جهنمی است.»

۳

روزی کار را تعطیل کردم و به‌سوی دریاچه رفتم، اما زمین درندشت خانه را که دیدم، درختهای نقره‌فام‌غان ، بیدهـای مجنون و سراشیب گسترده وسبزچمن را جلوستون‌های ایوان،چیزی نمانده‌بودبر گردم. سگی‌تازی مثل آرم شوالیه‌ها توی ایوان به‌خواب رفته بود. احساس کردم که می‌بایست از ورودی مخصوص کسبه وارد می‌شدم.

وقتی زنگ را به صدا در آوردم مردی باکت سفید در را باز کرد. پرسیدم ، «دکتر فیشر ؟» خیلی سریع در جـوابم گفت، «اسم» فهمیدم انگلیسی بود.

«آقای‌جونز.»

مرا بالای چند پله و به داخل نوعی سرسرا ـ راهرو راهنمایی کرد. درآن‌جا چند صندلی‌راحتی و دوکاناپه و چلچراغ بزرگی‌بود. خانمی میانسال با مو و لباسی آبی و یك عـالم انگشتر طلا یکی از کاناپه‌ها را اشغال کرده بود. مردکت سفید ناپدید شد.

به‌هم نگاهی کردیم و سپس به اتاق نگاه کردم و به سرچشمه همه‌آنها فکر کردم ـ دسته گل دنتوفیل ـ این سرسرا می‌توانست اتاق

انتظار دندانپزشك خیلی گرانی باشد و ما دونفر انگار که بیماران او بودیم. پس‌از لحظه‌ای آن زن به انگلیسی و با لحجه آبکی امریکایی گفت «مرد پرمشغله‌ای است اینطور نیست؟ به ناچارحتی دوستانش‌را منتظر نگهمیدارد. من‌خانم مونتگمری[1] هستم.»

گفتم، «اسم من جونز است.»

«فکر نمی‌کنم شما را در یکی از میهمانی‌هایش دیده باشم»

«نه.»

«البته خود من هم گاهی غیبت می‌کنم، آدم همیشه یك‌جـا نمی‌ماند. نمی‌تواند بماند، می‌تواند؟ نه همیشه؟»

«تصور می‌کنم همینطور است.»

«ریچارد دین راکه می‌شناسید.»

«هیچوقت اوراندیده‌ام اما درروزنامه‌ها درباره‌اش‌خوانده‌ام.»

لبخند لوسی زد «حـدس می‌زنم آدم سخت دلی‌هستید. ژنرال کروگر را می‌شناسید؟»

«نه»

با قیافه‌ای نگران و ناراحت پرسید، «ولی آقای کیپس را حتماً می‌شناسید؟»

گفتم، «درباره‌اش‌شنیده‌ام، مشاور مالیاتی‌است اینطورنیست؟»

«نه،نه، شما موسیو بلموند را می گوئید. تعجب می کنم‌چطور آقای کیپس را نمی‌شناسید.»

احساس کردم توضیحی لازم است. گفتم، «ازدوستان دخترش هستم.»

1. Montgomery.

«ولی آقای کیپس ازدواج نکرده است.»

«منظورم دختر دکتر فیشر بود.»

«آه، هرگز او را ندیده‌ام. خیلی گوشه گیر است، به‌میهمانی‌های دکتر فیشر نمی‌آید. باعث تأسف است. همهٔ ما دوست داشتیم او را بهتر بشناسیم.»

مرد کت سفید برگشت و با لحنی که به نظر من توهین‌آمیز بود گفت، «دکتر فیشر کمی تب دارند خانم و متأسفند که نمی‌توانند شما را بپذیرند.»

«ببینید چیزی لازم ندارند، من فوراً می‌روم تهیه می‌کنم، شاید مقداری شهد انگور خوب،»

«دکتر فیشر شهد انگور دارند.»

«برای مثال گفتم. بپرسید کاری می‌توانم برایشان انجام بدهم، هرکاری.»

زنگ در اصلی به صدا درآمد و پیشخدمت بی‌اعتنا به جواب خانم رفت آنرا بازکند. از پله‌ها بالا آمد توی راهرو و به دنبالش پیرمرد لاغر اندامی با کت و شلوار تیره و قد خمیده تقریباً دولا. سرش را به جلو انداخته بود فکر کردم شبیه رقم هفت لاتین[1] است. بازوی چپش را چسبیده به پهلو نگه می‌داشت، به همین جهت شبیه شیوه اروپائی نوشتن عددهفت[2] بود.

خانم مونتگمری گفت، «سرما خورده است، ما را نمی‌پذیرد.»

مرد پیشخدمت گفت. «آقای کیپس قرار دارند.» و درحالیکه دیگر توجهی به‌ما نشان نمی‌داد، آقای کیپس را به بالای راه‌پله مرمری

1,2. 7,7

هدایت کرد. به دنبالش صدا زدم. «به دکتر فیشر بگوئید از دخترش پیغامی دارم.»

خانم مونتگمری غرغرکنان گفت «کمی تب! باور نکن، آن راه اتاق خوابش نیست راه اتاق مطالعه است. ولی خوب شما این خانه را می‌شناسید.»

«قبلا اینجا نیآمده‌ام، اولین بار است.»

«آه، که اینطور، معلوم می‌شود شما ازما نیستید.»

«من با دخترش زندگی می‌کنم.»

«راستی، چه جالب و چه بی‌ریا. شنیده‌ام دختر قشنگی است. اما هرگز او را ندیده‌ام همانطور که گفتم از میهمانی‌ها خوشش نمی آید.» دستش‌را همراه باسروصدای دستبندی طلا به‌سوی موهایش‌بالا برد. «هر وقت دکتر فیشر میهمانی دارد همهٔ مسئولیت‌ها برگردهٔ من است من باید نقش‌خانم میزبان را بازی‌کنم، در واقع تنها زنی‌هستم که این‌روزها دعوت می‌کند. البته افتخار بزرگی‌است ولی‌خوب... همه‌اش همه‌اش یك جور است... ژنرال معمولا شراب را انتخاب می‌کند... اگر شرابی درکار باشد.» وباابهام اضافه‌کرد، «ژنرال‌منتقد برجسته‌ای است.»

پرسیدم، «مگر همیشه در میهمانی‌هایش شراب نیست؟»

با سکوت نگاهم کرد، انگار سئوالم سئوال بی‌ربطی بود. سپس کمی آرام گرفت و گفت، «دکتر فیشر طنز فوق‌العاده‌ای دارد. تعجب می‌کنم که چرا شمارا به‌هیچیك ازمیهمانی‌هایش دعوت‌نکرده است، شاید دربعضی‌ازشرایط کار درستی‌نبود. ما گروه خیلی کوچکی هستیم.» واضافه‌کرد، «همه همدیگر را خوب می‌شناسیم، و همه به-

شدت، خیلی زیاد، خیلی به شدت به دکتر فیشر علاقه‌مندیم. خوب است که شما الاقل موسیو بلموند را می‌شناسید- موسیو هنری بلموند؟ او حلال هر گونه مشکل مالیاتی است.»

اظهار کردم، «من مشکل مالیاتی ندارم.»

از آنجا که روی کاناپهٔ دوم زیر چلچراغ بزرگ کریستال نشسته بودم متوجه شدم تقریباً مثل آنکه کار زشتی کرده و یا حرف بدی گفته باشم، خانم مونتگمری با ناراحتی آشکاری نگاهش را از من گرداند.

به رغم عنوان ساده پدرم که زمانی باعث شده بود در هوزهو[1] ذکر نامی ازاو بشود، درجوار خانم مونتگمری خود راآدم بی کس وکاری یافتم. و حالا تا شرمساریم دوچندان شود، مرد پیشخدمت از پله‌ها پائین آمد و بی آنکه نگاهی برمن بیاندازد اعلام کرد، «دکتر فیشر آقای جونز را درساعت پنج روز پنجشنبه می‌پذیرند.» وبسوی قسمت های ناشناس این خانه بزرگ حرکت کرد. تصور اینکه آنالوئیز تا همین اواخر در چنین خانه‌ای زندگی می‌کرده برایم عجیب بود.

«خیلی خوب آقای جونز اسمتان را درست گفتم؟ از ملاقات شما خوشوقت شدم. من کمی می‌مانم تاازآقای کیپس ازحال واحوال دوستمان خبر بگیرم. ما باید ازین مرد عزیز مواظبت کنیم.»

بعدها پی‌بردم که با دوتن از غوری‌ها برخورد کرده بودم.

۱. Who's who سری کتابهایی که اشخاص مشهور در رشته‌هـای مختلف را معرفی می‌کنند. م.

۴

آنالوئیز گفت «ولش کن.» و توصیه کرد «چیزی به او بدهکار نیستی، از غوری‌ها هم نیستی، او خیلی‌خوب می‌داند الان کجا هستم.»

«می‌داند با کسی به‌نام جونز هستی، فقط همین،»

«اگر اراده کند، اسم، شغل، محـل‌کار و همه مشخصات تو را بدست می‌آورد. تو خـارجی مقیم هستی. پلیس پرونده تو را دارد. فقط کافی‌است که بپرسد.»

«پرونده‌ها محرمانه هستند.»

«وقتی پای پدرم درمیان است، باورنکن چیزی محرمانه‌باشد. به احتمال قوی حتی درمیان پلیس‌هم یك غوری هست.»

«چنان از او صحبت می‌کنی که انگار روح‌القـدس در بهشت است و اراده‌اش برزمین همانطور اجرا می‌شود که دربهشت.»

«یك همچین چیزی»

«کنجکاوم می‌کنی.»

«آه، اگر مجبوری قرارت را به‌هم نزن. ولـی مواظب باش، خواهش می‌کنم مواظب باش. و اگر لبخند زد خیلی بیشتر مواظب

باش.»

به شوخی گفتم «لبخند دنتوفیل.» در واقـع هر دوی ما همین خمیردندان را مصرف می‌کردیم. دندانپزشکم آنرا توصیه کرده بود. شاید اوهم یك غوری بود.

«اصلا درباره دنتوفیل با او صحبت نکن، دوست ندارد به‌اش یادآوری کنند ثروتش چگونه بدست آمده.»

«خودش از آن مصرف نمی‌کند؟»

«نه. از دستگاهی بـه نام واترپیك[1] استفـاده می‌کند. صحبت دندان را به‌کل کنار بگذار. وگرنه خیال می‌کند که می‌خواهی سربه سرش بگذاری. او دیگران را مسخره می‌کند، ولی هیچکس او را مسخره نمی‌کند. تمسخر در انحصار اوست.»

درساعت چهار روزپنج‌شنبه وقتی کارم را ترك کردم آن جرأتی راکه هنگام صحبت کردن باآنالوئیز داشتم درخود نیافتم. فقط‌مردی به‌نام آلفرد جونزبودم. بادرآمد ماهیانه سه‌هزارفرانك، مردی درسنین پنجاه، که درکارخانهٔ شکلات‌سازی کارمی‌کرد. فیاتم را برای آنالوئیز گذاشته بودم. با ترن به ژنو رفتم واز راه‌آهن تا ایستگاه تاکسی قدم زدم. نزدیك ایستگاه تاکسی به قول سوئیسی‌ها یك پاپ انگلیز (بار انگلیسی) بود و همانطـور که انتظار دارید «ونیستون چرچیل» نام داشت با علامتی‌نامشخص وکارهای چوبی و ویترین شیشه‌ای‌نقش‌دار (به دلایلی رزهـای قرمز وسفید یورك[2] ولانکشایر[3]) و یك پیشخوان

۱. دستگاه الکتریکی که جریان باریکی ازآب را با فشار به داخل دندانها می‌ریزد. وکار خلال‌دندان را انجام می‌دهد.م.

2. York. 3. Lancaster.

انگلیسی با تلمبه‌های چینی آبجـو بشکه. شاید تنها عتیقه اصل دراین محل همین تلمبه‌های چینی بود، چون به‌کاناپه‌های منبت‌کاری شده و بشکه‌های تقلبی که به جای میز به‌کار می‌رفت ونان سفید فشرده، نمی شد این صفت را اتلاق کرد. خوشحالم که بگویم ساعات کار آنجا هم مطابق با اصل نبود[1] و تصمیم گرفتم قبل از گرفتن تاکسی کمی جرأت بنوشم.

ازآنجاکه آبجو بشکه به‌گرانی ویسکی بود، ویسکی‌سفارش دادم. دلم می‌خواست باکسی صحبت کنم تا فکرم راحت باشد.ازین روکنار بار ایستادم و سعی کردم صاحب‌آنجا را به حرف بکشم.

پرسیدم «مشتری انگلیسی زیاد دارید؟»

گفت، «نه،»

«چه‌طور، من فکر می‌کردم‌که...»

«انگلیسی‌ها پول ندارند» سوئیسی بود وحضور ذهن‌نداشت.

ویسکی دوم را نوشیدم و زدم بیرون. از راننده تاکسی پرسیدم «منزل دکترفیشر در ورسوا را بلدید؟» سوئیسی فرانسوی زبان بود و ازمردی که در بار دیدم حاضر جواب‌تر بود.

پرسید «می‌خواهید دکتر را ببینید؟»

«بله.»

«بهتراست مواظب باشید.»

«چطور، مگرآدم خطرناکی است؟»

به فرانسه گفت،«*Unpeufarfelu*»[2]

۱. درانگلستان، طبق قانون، پاب‌ها تنها درساعات معینی از روز بازهستند.م.

۲. کمی قاطی باطی است. م.

«از چه نظر؟»

«چیزی از میهمانی‌هایش نشنیده‌اید.»

«فقط شایعات. کسی چیز زیادی به من نگفته است.»

«آنها قسم خورده‌اند رازدار باشند.»

«چه کسانی؟»

«کسانی که دعوتشان می کند.»

«پس چگونه کسی درباره‌شان چیزی می‌داند؟»

«کسی چیزی نمی‌داند.»

همان خدمتکار موهن در را به رویم باز کـرد . پرسید، «قرار دارید؟»

«بله.»

«اسم؟»

«جونز.»

«نمی‌دانم می‌تواند شما راببپذیرد یانه.»

«گفتم که، قرار دارم.»

«آه، قرار قرار،» بالحن بی‌اعتنایی گفت «همه می گویند قرار دارند.»

«برو و به او بگو من اینجا هستم.»

اخمی کرد و در حالیکه این‌بار مرا توی درگاهی ترک می کرد رفت. رفتنش خیلی طولانی شد ونزدیک بود برگردم. شك‌برم‌داشت که‌الکی‌فس‌فس‌می کند. بالاخره‌وقتی‌برگشت گفت، «شمارامی‌پذیرد.» ومرا به‌سوی سرسرا و راه‌پلهٔ مرمری راهنمایی کرد. در راه‌پله تابلوی نقاشی‌ای بود از زنی با لباسی بلند و یکدست که با حالتی سرشاراز

مهربانی جمجمه‌ای در دست داشت. من متخصص نیستم ولی مثل یك تابلوی اصل قرن هفدهم به نظر می آمد و نه یك تابلوی بدلی.

مرا معرفی کرد. «آقای جونز.»

دکتر فیشر را در آن سوی میز نگاه کردم. و از دیدن مردی درست شبیه مردهای دیگر تعجب کردم (آن همه اشاره‌ها واخطارها) مردی که بفهمی نفهمی به سن خودم بود با سبیل و موهایی سرخ که کم کم داشت رنك می‌باخت. شاید سبیلش را رنك می کـرد. زیر چشم‌هایش چروك برداشته بود و پلك‌هایی بسیار سنگین داشت. به آدمی می‌مانست که شب پیش خوب نخوابیده باشد. در تنها صندلی راحت پشت میزکار بزرگی نشسته بود.

بی آنکه دست بلند کند یا حرکتی به‌خود بدهد گفت. «بنشین، جونز» بیشتر حـالت یك دستور را داشت تا تعارف، باوجـود این خصمانه نبود. انگار که من یکی از کارکنانش بودم کـه به ایستادن عادت دارد، و به‌این ترتیب داشت ابراز علاقه‌ای می کرد. صندلی‌ای پیش کشیدم و سکوت حکمفرما شد. بالاخره گفت «می‌خواستید بامن صحبت کنید؟»

«گفتم شاید شما بخواهید بامن صحبت کنید.»

گفت، «چطـور ممکن است؟» لبخند کـوتاهی زد و اخطار آنا لوئیز به خاطرم آمد. «تا آن روز که مراجعه کردید نمی‌دانستم شما وجود دارید. بهرحال، آن دستکش چه چیزی را مخفی می کند؟ یك نقص عضو؟»

«یك دست ندارم.»

«خیال نمی کنم که آمده‌اید درین باره بامن مشورت کنید. من

ازآن نوع دکترها نیستم.»

«من با دخترشما زندگی می‌کنم. خیال‌داریم ازدواج کنیم.»

گفت، «این همیشه تصمیم مشکلی است. تصمیمی که بایدباهم بگیرید. به من ربطی ندارد. آیا این نقص عضو شما موروثی است؟ تصور می‌کنم این نکته مهم را بررسی خواهید کرد.»

«دستم درحمله هوایی لندن قطع‌شد.» اضافه‌کردم. «فکر کردیم شما باید اطلاع داشته باشید.»

«دست شما به من‌چه ربطی‌دارد.»

«منظورم ازدواجمان بود.»

«از نظر من می‌شد خیلی راحت‌تر با نامه‌نگاری این اطلاعات را ارسال کرد. و دیگر شما زحمت مسافرت به ژنو را نمی‌کشیدید.» طوری گفت ژنو که انگار خانهٔ ما در ووه به‌دوری مسکو بود.

«به نظر نمی‌رسد به دخترتان خیلی اهمیت بدهید.»

«اگر تا این‌حد می‌شناسیدش که با او ازدواج کنید، به احتمال اورا بهتر از من درك می‌کنید جونز، و به این ترتیب مرا از هرگونه مسئولیتی که ممکن بود یك وقتی داشته باشم راحت کرده‌اید.»

«نمی‌خواهید آدرسش را داشته باشید؟»

«تصور می‌کنم باشما زندگی می‌کند.»

«بله»

«فکر کنم اسم شما در دفترچهٔ تلفن هست؟»

«بله، در قسمت ووه.»

«پس لزومی ندارد آدرس خــود را بنویسید.» لبخند کوتاه و خطرناك دیگری زد. «خوب جونز، لطف کردید که آمدید، هرچند که

واقعاً ضروری نبود.» واین آشکارا عذر خواستن بود.

گفتم، «خـدا حافظ دکتر فیشر.» نزدیك در رسیده بودم کـه دوباره صدایم کرد.

«جونز، چیزی دربارهٔ پورج[1] میدانید؟ منظـورم پورج واقعی است، نه بسته‌بندی‌های بازاری. گفتم شاید چون اهل ولز هستی، ـ اسم شما ولزی است ـ.»

«پورج غذایی اسکاتلندی است. نه ولزی.»

«آه. به من اشتباه اطلاع دادند. متشکرم. همین».

به خانه که رسیدم، آنالوئیز با چهره‌ای مضطرب منتظر بود.

«چه کار کردی؟»

«اصلا کاری نکردم.»

«باتو مثل هیولا رفتار کرد.»

«آنطور هم نه ـ اصلا علاقه‌ای بەما نشان نمی‌داد.»

«لبخند زد؟»

«آره.»

«به میهمانی دعوتت نکرد؟»

«نه.»

«خدا را شکر.»

«دکترفیشر راشکر، یااینکه هردو یکی‌است؟»

۱. Porridge، غذایی اسکاتلندی شبیه حلیم که باجو درست می‌کنند. م.

۵

یکی دو هفته بعد همراه با شاهدی که از اداره آوردم درشهرداری[1] ازدواج کردیم. بااینکه به دکتر فیشر تاریخ ازدواجمان را اطلاع داده بودیم، هیچ‌خبری ازاو نشد. خیلی خوشحال بودیم، حتی خوشحال‌تر از وقت‌های دیگر چرا که خودمان تنها بودیم ـ البته به جز شاهد.

نیمساعت قبل از رفتن به‌شهرداری باهم بودیم. آنالوئیز گفت، «نه کیك، نه ساقدوش‌عروس، نه کشیش، نه‌فامیل، عالیه ـ آدم‌احساس می‌کند واقعاً ازدواج کرده، اینطوری باشکوه است و غیر ازین مثل میهمانی است.»

«یکی از میهمانی‌های دکتر فیشر.»

«تقریباً به‌همان بدی.»

کسی در انتهای اتاق شهرداری ایستاده بود که نمی‌شناختم. از آنجا که نیمچه انتظاری داشتم که دکتر فیشر پیدایش بشود، سراسیمه نگاهی به عقب انداختم و مرد خیلی بلندقد ولاغری را دیدم، با لب‌ـ

۱. Mairie، در سویس و بسیاری کشورهای اروپائی دیگر شهرداری کار ثبت ازدواج را هم انجام می‌دهد. م.

های فرورفته و لرزشی در پلك چشم‌هایش که برای لحظه‌ای این توهم را برایم پیش آورد کـه به من چشمك می‌زند. اما وقتی در جـواب چشمکی که برایش زدم نگاه ماتی به‌من انداخت، پیش‌خود فکر کردم یکی از مقامات نزدیك به شهردار است. در مقابل میز دو صندلی برای ما گذاشته شده بود. و شاهد، موسیو اکسکوفیه[1]، باناراحتی پشت‌سر ما این‌پا و آن‌پا می‌کرد.

آنالوئیز پچ‌پچی کرد که متوجه نشدم.

«چی گفتی؟»

«یکی از غوری‌هاست.»

بلند گفتم «موسیو اکسکوفیه؟»

«نه. نه آن مرد پشت سر.» درهمین لحظه مـراسم شروع شد. در تمام طول مراسم به خاطر مرد پشت سرمان ناراحت بودم. به یادم آمد که در برنامهٔ کلیسا، یك‌جا کشیش می‌پرسد اگر کسی اینجاهست که دلیل یا محضوری را بداند که به‌خاطر آن این دونفر نباید به نکاح درآیند، اعلام کند. نمی‌توانستم ازین فکر بیرون بیایم که دکتر فیشر غوری‌ای را به‌همین منظور فرستاده است. بااینحال این‌سؤال هرگز مطرح نشد؛ هیچ اتفاقی نیافتاد و همه‌چیز به‌خوبی پیش‌رفت. شهردار ـ حتماً شهردار بود ـ باما دست داد و برایمان آرزوی خوشبختی کرد و آنگاه با شتاب ازمیان دری پشت‌میز ناپدید شد. به‌موسیو اکسکوفیه گفتم «حالا برویم و بنوشیم.» در جـواب خدمت بی‌ریایش کمترین کاری بود که می‌توانستیم انجام دهیم. «شامپاین در تورروا کورون[2]»

1. Excoffier 2. Trois Couronnes

اما مرد باریك اندام هنوز آنجا ایستاده بود و از انتهای اتاق به ما چشمك می‌زد. از منشی (اگر منشی بود) پرسیدم «در خروجی دیگری اینجا نیست؟» و بـه در پشت میز اشاره کـردم. گفت نه. برای مـا امکان نداشت از آن در عبور کنیم. آن در همگانی نبود، بنابراین راهی جز مواجهه باغوری وجودنداشت. وقتی به‌در رسیدیم مرد ناشناس به سراغم آمد «موسیو جونز، من موسیوبلمـوند هستم، برای شما چیزی از سوی دکتر فیشر آورده‌ام.» و پاکتی‌را به من‌داد.

آنالوئیز گفت «نگیرش.» هردو در بی‌اعتنائی‌مان احتمال‌دادیم نوشته‌ای باشد.

«خانم جـونز، دکتر فیشر صمیمـانه‌ترین تبریکاتش را برای خوشبختی شما فرستاده است.»

آنالوئیز گفت: «شمـا مشاور مـالیاتی هستید، درست است؟ صمیمانه‌ترین تبریکاتش چقدر می‌ارزد؟ و آیا من باید این قیمت را به بیت‌المال گزارش بدهم؟»

پاکت را بازکرده بودم. تنها یك کارت چاپ شده درآن بود. «دکترفیشربا اشتیاق از... (نام‌جونز رابدون حتی‌یك‌پیشوندآقا نوشته بود.) برای حضور درجمع دوستان خود وصرف شام غیررسمی در (تاریخ را دهـم نوامبر نوشته بود) ساعت هشت و سی بعـد از ظهر دعوت می‌کند. (لطفاً به دعوتنامه جواب دهید.)»

آنالوئیز پرسید. «دعوتنامه است؟»

«بله»

«نباید بروی.»

موسیو بلموند گفت، «خیلی ناراحت خواهد شد. به خصوص

امیدوار است کـه آقای جونز بیایند و به همه ما ملحق شوند. خانم مونتگمری و البته آقای کیپس آنجـا خواهند بود و امیدواریم کـه فرمانده...»

آنالوئیز گفت «گردهم آیی غوری‌ها.»

«غوری‌ها؟ غوری‌ها؟ نمی‌دانم یعنی چه. خواهش می‌کنم، او بسیار مایل است که همسر شما را به تمام دوستانش معرفی کند.»

«ولی اینطور که از کارت پیداست همسرم دعوت نشده‌است.»

«هیچیك از همسران ما دعـوت نمی‌شوند. بـدون زن. برای اجتماع کوچك ما این یك قانون‌شده. نمی‌دانم چرا، یك‌زمانی بود... ولی درحال حاضر خانم مونتگمری استثناست. می‌شود گفت که برای خودش نمایندهٔ این جنس است.» متلکی هم اضافه کرد، «البته از نوع مرغوبش.»

گفتم، «امشب جوابی می‌فرستم.»

«مطمئن باشید اگر نیائید خیلی چیزها از دست خواهید داد. میهمانی‌هـای دکتر فیشر همیشه بسیار سر گـرم کننده هستند. او طنز فوق‌العاده‌ای دارد و بسیار سخاوتمند است. ماخیلی لذت می‌بریم.»

شامپاین را با موسیو اکسکوفیه درترواکورن نوشیدیم. و بعد به خانه رفتیم. شامپاین محشربود اما سرخوشی روز خود را دیگراز دست داده بودیم. دکتر فیشرمیان ما درگیری ایجادکرده بود؛ چون این بحث را پیش کشیدم که باتمام‌آن حرفها من‌واقعاً خصومتی‌بادکتر فیشر ندارم. او به راحتی می‌توانست مانع ازدواجمان شود یا دست کم اعلام عدم موافقت کند. درحالیکه با فرستادن دعوتنامه به یکی از میهمانی هایش از یك لحاظ به من هدیهٔ ازدواجی داده بود که رد

کردنش به دور از ادب بود.

«می‌خواهد به غوری‌ها ملحق بشوی.»

«ولی من با غوری‌ها پدرکشتگی ندارم. آیا واقعاً به‌همان بدی هستند که می گویی؟ تا به حال سه نفرشان را دیده‌ام قبول می کنم که برای خانم مونتگمری ارزش زیادی قائل نشدم.»

«فکر نمی کنم آنها همیشه غوری بوده‌اند، او همه‌شان را فاسد کرده است.»

«آدم تنها وقتی می‌تواند فاسد شود که فساد پذیرباشد.»

«از کجا میدانی که تو نیستی؟»

«نمیدانم، ولی شاید دانستنش چیز خوبی باشد.»

«پس می گذاری کـه پایت را به مجـامع سطح بالا بکشاند و ملکوت ارض را نشانت دهد.»

«نه من عیسی مسیحم و نه او شیطان، هرچند فکر می کنم که از نظرما او قادر مطلق بود وقادرمطلق ملعون باید چیزی شبیه به‌همان شیطان باشد.»

«آه خیلی خوب، برو به درك.»

این مشاجره مانند اجاقی نیمه جان بود و گاه به نظرم می آمد که دارد خاموش می‌شود، اما چند جرقه‌ای تکه چوب نیم سوزی را روشن می کرد و برای لحظه‌ای دوباره شعله آتش از آن زبانه می کشید. تنها زمانی بحث به‌آخر رسید که او گریه کنان سر بر بالش گذاشت و من تسلیم شدم، گفتم، «حق باتوست ، چیزی به او بدهـکار نیستم. کار بی‌خودی است، نمی‌روم، قول می‌دهم نمی‌روم.»

گفت: «نـه، حق باتوست، من اشتباه می کنم . من مطمئنم تو

غوری نیستی، اما تا به آن میهمـانی لعنتی نروی خودت نمیدانی که نیستی. خواهش می‌کنم برو، من دیگرناراحت نیستم، قول‌می‌دهم. ازت می‌خواهم که بروی. هرچه باشد او پدر من‌است. شاید آنقدرها هم آدم بدی نیست. از مادرم چشم پوشی نکرد. شاید ازتو چشم‌پوشی کند.»

این جروبحث ما را خسته کرده بود. بی‌آنکه عشق بازی کنیم در آغوشم به خواب رفت. من‌هم همانطور خوابیدم.

صبح روز بعد جـواب رسمی‌ام را برای دعـوتنامه فرستادم. «آقای آ ، جونز. باکمال خوشوقتی دعوت گرم دکتر فیشر را می‌ـپذیرد...» نمی‌توانستم خود را ملامت نکنم که برای هیچ هیاهـوی بسیاری به راه انداخته‌ام، امااشتباه می‌کردم، سخت اشتباه می‌کردم.

٦

این مشاجره دیگر مطرح نشد. یکی از خصوصیات فوق‌العاده آنالوئیز همین بود. او هرگز نه مشاجره‌ای را از سر می‌گرفت و نه از حرف خـود برمی‌گشت . می‌دانستم وقتی تصمیم به ازدواج با من گرفت منظورش برای همیشه بود. دیگر حتی یک‌بار هم به میهمانی اشاره‌ای نکرد و آن ده روز بعـد، از شادترین روزهایی بودند که در زندگی داشته‌ام. برای من تحول فوق‌العاده‌ای بود که شب از اداره به خانه‌ای برگردم که دیگر خالی نبود و در چهار دیواری‌اش صدایی به گوش می‌رسید که دوست داشتم.

تنها یک‌بار این خوشبختی اندکی خدشه‌دار شد، آنهم زمانی بود که ناچـار شدم به ژنو بروم و برای برخی کارهـای اداری با یک شیرینی‌فروش معتبر اسپانیایی کـه اهل مادرید بود ملاقـات کنم. در «بو ریواژ[1]» مرا به نهار خوبی دعوت کرد، اما نتوانستم ازغذا لذتی برم. هنوز جرعه اول نوشابهٔ پیش از غذا از گلـویم پایین نرفته بود که شروع کرد یکریز دربارهٔ شکلات حـرف بزند. ـ یادم می‌آید که

1) Beaw Rivage

کوکتل الکساندر انتخاب کرد که روی آن دانه‌های شکلات پاشیده شده بود ـ شاید فکر کنید برای گفتگو شکلات موضوع محدودی است، اما مسلماً این‌طور نبود، حداقل نه برای تاجر معتبر شیرینی با افکار انقلابی. غذا را با کرم شکلاتی خاتمه داد که از آن به خاطر نداشتن قطعه‌هایی از پوست پرتقال به‌شدت انتقاد کرد. وقتی خداحافظی کردم احساس جگر درد داشتم، انگار از هرنوع شکلاتی که تاکنون کارخانهٔ ما ساخته تکه‌ای خورده بودم.

روز پائیزی نمناکی بود. به طرف جائی که ماشینم را گذاشته بودم به‌راه افتادم. درحالیکه تلاش می‌کردم از رطوبت هوا و رطوبت دریاچه و مزهٔ شکلات که روی زبانم دلمه شده بود فرار کنم، صدای زنی را شنیدم که گفت، «آهان، آقای اسمیت شما درست همان مردی هستید که دلم می‌خواهد.» برگشتم ، خانم مونتگمری در آستانهٔ در فروشگاهی که اجناس گرانقیمتی می‌فروخت، ایستاده بود.

بی‌اختیار گفتم «جونز.»

«می‌بخشید. آه که چه حافظه‌ای دارم. نمی‌دانم چرا فکر کردم شما آقای اسمیت هستید . ولی خوب تفاوتی نمی‌کند چون من فقط به‌یك مرد احتیاج دارم. فقط یك مرد. همین.»

پرسیدم: «آیا این یك دعوت است؟» امـا متوجه جنبهٔ شوخی حرف من نشد.

گفت، «می‌خواهم به‌اینجابیائید وچهار شیئی را که دوست دارید مال شما باشد انتخاب کنید ـ البته اگر آنقدر ولخرج باشید که آنها را بخرید.»

بازویم را گرفت و به داخل فروشگاه کشاند و تماشای آن همه

اشیاء لوکس بیشتر از شکلات‌های نهارحالم را به‌هم‌زد ــ بنظرمی آمد همه چیز آنجا ازطلای هیجده عیاریا پلاتین ساخته شده است، هرچند که برای مشتری های فقیرتر اشیائی از نقره و چرم خوك هم بود. به یاد شایعاتی افتادم که درباره میهمانی‌های دکترفیشر شنیده بودم وفکر کردم می‌دانم خـانم مونتگمری در جستجـوی چیست . جعبه‌ای را برداشت که روکشی از تیماج سرخ داشت و توی آن یك سیگاربر[1] طلایی بود پرسید «دلتان نمی‌خواست این را داشته باشید؟» به‌قیمت یك ماه حقوقم تمام می‌شد.

«سیگاربر گ نمی کشم.» اضافه کردم«آن‌را نباید انتخاب کنید مگر در جشن عروسیش همین چیز ها را هدیه نکرد. گمان نمی کنم دکتر فیشرمایل به تکرار خودش باشد.»

«مطمئن هستید؟»

«نه چندان.»

سیگاربر را سرجایش گذاشت و بالحن ناامیدی پرسید، «ولی مطمئن نیستید. نمی‌دانید پیدا کـردن چیزی که همه ــ بخصوص آن مردها ــ از آن خوششان بیاید، چقدر مشکل است.»

پرسیدم، «چرا خود چك را به‌آنها نمی‌دهید؟»

«نمی‌شود به مردم چك داد، این کار یك توهین است.»

«شاید اگر مبلغ چك قابل توجه باشد به‌کسی برنخورد.»

دیدم که داشت به حرفهایم عمیق می‌شد. و ازآنچه بعدها اتفاق افتاد یقین کردم که باید گفته‌هایم را برای دکترفیشر تکرار کرده‌باشد. گفت، «امکان ندارد، اصلا عملی نیست. فکـرش را بکنید به ژنرال

۱. Cigar - Cuter، افزاری که باآن نه‌سیگار برگ را قطع می کنند.

چك بدهیم ـ مثل رشوه است.»

«ژنرال قبل از این‌هم رشوه گرفته. بگذریم، اگرسوئیسی است نمی‌تواند ژنرال باشد، احتمالا فقط یك فرمانده است.»

«ولی فکرش را بکنید که به آقای کیپس چکی بدهیم. وای، این غیرقابل تصور است. پیش خودمان باشد آقای کیپس در حقیقت صاحب این فروشگاه است.» کرنشی کرد و گفت. «یك ساعت کوارتز طلا چطور است ـ پلاتین بهتر نیست؟ اما بازهم ممکن است که خودشان ساعت داشته باشند.»

«ساعت نو را همیشه می‌شود فروخت»

«مطمئنم کسی حتی فکـرش را هم نمی‌کند که هـدیه‌ای را بفروشد. آنهم هدیه‌ای که دکتر فیشرداده باشد.»

بنابراین حدسم درست از آب درآمد و راز برملا شد. متوجه شدم که لبش‌را گاز گرفت انگار سعی‌می‌کرد حرفش‌را دوباره قورت بدهد.

قاب عکسی از چرم خوك را برداشتم. مـدیر فروشگاه عکس ریچارد دین هنرپیشه سینما را در آن قاب کرده بود. گویا کسانی که ازین فروشگاه خرید می‌کردند به عقلشان نمی‌رسید که قاب عکسی از چرم خوك به چه دردی می‌خـورد حتی من که آن قـدر روزنامه می‌خوانم کـه صورت قشنگ آن پیر ـ پسر و خندهٔ الکلـی‌اش را بشناسم.

پرسیدم، «این چطور است؟»

ناله‌ای کرد و گفت، «آه، شما خیلی سرسختید.» با اینحال چه فرقی می‌کرد، وقتش که می‌رسید او همه چیز را حتی همین پیشنهاد

مسخره راهم برای دکتر فیشر تعریف می کرد.

فکرمی کنم از رفتنم خوشحال شد. کار زیادی ازدست من‌برای او برنیامده بود.

۷

پس از آنکه تمام ماجرا های آنروز را ، از ناهارم با تاجر اسپانیائی گرفته تا آخر، برای آنالوئیز تعریف کردم، ازاو پرسیدم. «از پدرت متنفری؟»

«دوستش ندارم» بعد اضافه کرد ، «آره ، فکر می کنم ازش متنفرم.»

«چرا؟»

«مادرم را بروز سیاه نشاند.»

«چطور؟»

«این مایه افتخارش بود. افتخار نفرت‌انگیزش.» وبرایم‌تعریف کرد که مادرش تاچه حد موسیقی را دوست داشت، چیزی که پدرش از آن بیزار بود دراین‌جای هیچ شکی‌نبود. نمی‌دانست چرا. اماچنین برمی‌آمد که در برابر موسیقی احساس حقارت می کرد، چرا که با حماقتی که‌داشت ازدرك آن عاجزبود. احمق؟ کسی که دسته گل‌دنتوفیل را اختراع کرده‌بود وثروتی چندین میلیونی به‌هم زده‌بود، می‌توانست احمق باشد؟ آنوقت مادرش تنها وبی آنکه به‌کسی‌خبر دهد به‌کنسرت

ها می‌رفت و در یکی ازین کنسرت‌ها با مردی آشنا شد که در عشق به موسیقی با او همراه بود. آنها حتی صفحه‌هایی خریدند و پنهانی در آپارتمان او به آنها گوش کردند. وقتی دکتر فیشر صحبت گوشخراشی سازهای زهی را پیش کشید، او دیگر زحمت جر و بحث کردن را به‌خود نداد ــ فقط کافی بود به خیابان برود و در تلفن نزدیك قصابی صحبت کند و با آسانسور به طبقهٔ سوم برود و با آسودگی ساعتی به‌هایفتز[1] گوش کند. آنالوئیز اطمینان داشت که رابطهٔ جنسی برای آنها مطرح نبوده است. مسئله بر سر وفاداری نبود. سکس خاص دکتر فیشر بود و مادرش هیچگاه از آن لذتی نبرده بود. وقتی دکتر فیشر به لذت می‌رسید برای او دردی مادرزاد و احساس عظیمی از تنهایی بود. سالها تظاهر به لذت بردن می‌کرد، گول زدنش کار آسانی بود زیرا که برای همسرش لذت بردن یا نبردن او اهمیتی نداشت با تظاهر کردن به‌راحتی از یك دردسر اضافی هم خلاص می‌شد، و همهٔ اینها را در حالیکه از تشنج برافروخته بود برای دخترش تعریف کرده بود.

سپس دکتر فیشر به ماجرا پی‌برد. از او سؤال کرد و او حقیقت را گفت. حقیقت را باور نکرد ـ شاید هم باور کرد، اما برای او تفاوتی نداشت که همسرش با مردی به‌او خیانت کند یا با صفحه‌ای از هایفتز، صفحه‌ای مملو از صداهای گوشخراش که نمی‌توانست درك کند. حسادت دکتر فیشر اثر عمیقی بر او داشت آنچنان که احساس می‌کرد باید دلیلی برای آن وجود داشته باشد. خود را آلوده به گناهی احساس می‌کرد ولی مطمئن نبود چه گناهی. خواست او را ببخشد؛ خودش

۱. Jascha - Heifetz، ویلنیست نابغهٔ روسی‌الاصل امریکایی معاصر که از ۶ سالگی در کنسرت‌های رسمی ویلن نواخته است.

را تحقیر کرد؛ همه چیزرا برایش گفت ـ حتی اینکه از کدام صفحه هایفتز بیشتر لذت می‌برد؛ و از آن به‌بعد چنین می‌نمود که دکتر فیشر با نفرت با او عشق بازی می کرد . این چیز ها را نمی‌توانست برای دخترش بگوید . اما می‌توانم مجسم کنم که قضایا چگونه ادامه پیدا کردند. دکترفیشرچنان نظرش‌را تحمیل کرد که گویی به دشمنی ضربه می‌زد. ولی یك ضربهٔ نهایی او را ارضا نمی کرد. باید باهزاران زخم جان او را می گرفت. گفت که او را بخشیده است، اما با این حرف احساس گناه او را دوچندان کرد، چرا که حتماً می‌بایست چیزی برای بخشیدن وجود می‌داشت. همچنین گفت که هرگز نمی‌تواند خیانتش را فراموش کند، کدام خیانت؟ نیمه شب از خواب بیدارش می کردتا با آزاری دیگر براو ضربه‌ای بزند. دکترفیشر اسم دوستش ـ این عاشق بی‌آزار و کوچك موسیقی ـ را پیدا کرده بود، به‌سراغ صاحب‌کارمرد رفت و به وی پنجاه هزار فرانك داد تا بدون معطلی اخراجش کنند. گفت، «این شخص آقای کیپس بـود.» دوست زن فقط کارمندی ساده بود و شغل مهمی نداشت ـ در حد کارمند دون‌پایه‌ای کـه به راحتی می‌شد کسی دیگر را به جایش نشاند. تنها صفت برجسته‌اش عشق به موسیقی بود، و آقای کیپس از ماجرا چیزی نمی‌دانست. برای دکتر فیشر درآمد ناچیز مرد تحقیردیگری بود. اگر میلیونری به‌او خیانت می کرد برایش چندان اهمیتی نداشت ـ بااینکه مادر اوچنین‌تصوری را داشت. اگر انجیل به موقع ثابت نکرده بود که حضرت مسیح از لحاظ تجاری بسیار موفق بوده است، حتماً مسیح را هم برای آنکه فرزند نجاری بود، تحقیر می کرد.

«چه برسر آن مرد آمد؟»

«مادرم هرگز نفهمید. دیگر خبری از او نشد، چند سال‌بعد هم مادرم ناپدید شد. فکر کنم مثل یك آفریقائی توانست مرگ خودرا اراده کند. فقط یك‌بار از زندگی خصوصی‌اش بامن صحبت کرد و آن هم تا آنجا که به‌خاطر می‌آورم همین‌ها بود که برایت گفتم.»

«وتو، پدرت باتو چه رفتاری داشت؟»

«هیچگاه بامن بدرفتاری نکرد. آنقدرها مورد توجه‌اش نبودم که کاری بکند. میدانی، فکر می کنم آن کارمند دون‌پایهٔ آقای کیپس در واقع نیش به قلبش زده بود، زخمی که هرگز التیام نیافت. شاید از آن زمان آموخت که چگونه دیگران را تحقیر کند و به آنها نفرت بورزد. پس از مرگ مادرم غوری‌ها گردآوری شدند تا سرگرمش کنند. البته آقای کیپس اولین آنهابود. ازین‌بابت نمی‌توانست خوشحال باشد، به عبارتی خودش را درمعرض آقای کیپس قرار داده بود. پس باید او را مثل مادرم تحقیر می کرد، زیرا او همه چیز را می‌دانست، پس برای آنکه دهانش‌را ببندد اورا وکیل خودش کرد.»

«مگر با آقای کیپس چه‌کار کرد؟»

«نمیدانی آقای کیپس چه شکلی است؟»

«چرا می‌دانم، اولین‌بار که به دیدن پدرت رفتم او را دیدم.»

«پس می‌دانی که پشتش خمیده است و بفهمی نفهمی قوزدارد. ستون فقراتش معیوب است.»

«بله، به نظرم شبیه عدد هفت آمد.»

«یك نویسنده مشهور داستانهای کودکان و نقاش کارتون خیلی خوبی را استخدام کرد و باهم کتاب سریال کارتونی تهیه کردند، به‌نام ماجراهای آقای کیپس درجستجوی یك دلار. یك نسخه‌هم قبل‌ازانتشار به‌من

داد در آن زمان نمی‌دانستم آقای کیپس واقعی وجود دارد،و کتاب برایم خیلی خنده‌دار و خیلی بی‌رحمانه بود. آقای کیپس درین کتاب همیشه دولا بود و به دنبال سکه هایی کـه مردم روی پیاده‌رو انداخته بودند می گشت. کتاب همزمان با کریسمس منتشر شد و پدرم در ویترین همهٔ کتاب فروشی ها ترتیب قفسه مخصوصی را داد ـ البته با پول ـ این قفسه باید در ارتفاع معینی تعبیه‌می شد به‌طوریکه اگر آقای کیپس خمیده از آنجا عبور می کرد بتواند آنرا ببیند. نام یك حقوق‌دان حتی در شهر خودش مشهور نیست ـ بخصوص یك حقوقدان بین‌الملل که بامسائل مردم پسندی مثل قتل و جنایت سروکار ندارد ـ وفکر می کنم تنها یك کتاب فروش به‌این کار اعتراض کرد آنهم از ترس آنکه مبادا به اتهام افترا زدن دچار دردسر بشود. پدرم با آسودگی هر گونه هزینه‌ای را بعهده گرفت کتاب ـ فکر می کنم بیشتر بچه ها بی‌رحمند ـ موفقیت وسیعی کسب کرد چندین‌بار تجدید چاپ شد. مطمئن هستم که پدرم ازین راه پول خوبی به جیب زد ـ و این حتماً برایش لذت بزرگی بود ـ»

«و آقای کیپس؟»

«در اولین شام مخصوص پدرم‌برای نخستین‌بار قضیه‌را فهمید. هریك در کنار بشقابشان هدیهٔ کوچك و با ارزشی ـ از طلا یا پلاتین ـ داشتند، به‌جز آقای کیپس که بسته مقوایی‌بزرگی به‌رنك قهوه‌ای‌داشت و در آن یك نسخهٔ ویژه از کتاب با جلدی ازتیماج بود. حتماً جوش آورده بود، اما در برابر دیگر میهمانها ناچار بود چنین جلوه دهد که خوشش آمده، در هر حال کاری نمی‌توانست بکند زیرا پدرم حقوق کلانی به او می‌داد که برای آن هیچ کاری نمی کرد و اگرمشاجره‌ای

درمی گرفت آنرا از دست می‌داد. کسی چه می‌داند؟ شاید خودش همهٔ آن کتاب‌ها را می‌خرید که چنین پرفروش شده بود. پدرم همه چیزرا دربن باره به من گفت. به نظرش داستان خیلی خنده‌دار بود. پرسیدم «آخرچرا آقای کیپس بیچاره؟» البته دلیل واقعی‌اش را نگفت، گفت «باورکن، همه دوستان من ثروتمنداند وثروتمندان حریص‌ترین افراد هستند. ثروتمندان غروری ندارند مگربرای ثروتشان. فقط بایدمواظب فقرا بود.»

«پس ما خیالمان راحت است. چون ثروتمند نیستیم»

«آره، ولی‌شاید از نظراو به‌قدر کافی فقیرنباشیم.»

آنقدر با شعور بود که نمی‌توانستم خود را با او برابر بدانم. شاید اینهم دلیل دیگری بود برای آنکه شیفته‌اش باشم.



حالا که در این آپارتمان تنها هستم دلم می‌خواهد خوشبختی‌مشترکی را که پیش از نخستین میهمانی با غوری‌ها داشتیم به یاد بیاورم. اما آدم درباره خوشبختی چه می تواند بگوید ؟ تعریف بدبختی آسان است. می گوئیم بدبخت بودم زیرا ... چنین و چنان را به خاطر می آوریم ؛ دلایل خوبی ارائه می‌دهیم ، اما خوشبختی مثل یکی از آن جزایر دورافتاده در اقیانوس است که دریانوردان آن را هنگامی که‌از میان ابر ها ظاهر می‌شود دیده‌اند درحالیکه هرگز هیچ نقشه برداری محل آنرا مشخص‌نکرده است. این‌جزیره در نظرنسلی‌از آدمهادوباره ناپدید می‌شود، اما هیچ ملاحی نمی‌تواند کاملا مطمئن باشدکه تنها در تخیل دیدبان فراموش شده‌ای وجود داشته است. مرتب پیش‌خود تکرار می کنم که آن هفته‌ها بسیار خوشبخت بودم ، اما هنگامی که ذهنم را در جستجوی علت آن می کاوم هیچ توضیح مناسبی برای خوشبختی خود نمی‌یابم.

خوشبختی آیا در هم‌آغوشی جنسی است؟ مسلماً نه، این یك هیجان،نوعی‌سرسام، و گاهی چیزی‌نزدیك به‌درد است. آیاخوشبختی

تنها نوای تنفس آرام کسی است که سر بر بالش کنار من گذاشته است، یا سروصدایی که شب هنگام از آشپزخانه می‌آید، وقتی که از کار به خانه برگشته‌ام و روزنامهٔ ژنو را در تنها صندلی راحت خانه‌مان می‌خوانم؟ خیلی راحت می‌توانستیم صندلی دیگری بخریم، اما آن‌هفته‌ها به دلایلی هیچگاه فرصت جستجویش را نداشتیم، بالاخره وقتی در ووه صندلی‌ای خریدیم ـ ماشین ظرفشویی‌هم خریدیم که سروصدای موتور آن جانشین جیلنگ جیلنگ شاد ظرف شستن شد ـ جزیرهٔ خوشبختی بزرك در میان ابرها گم شده بود.

ضیافت دکتر فیشر نزدیك می‌شد و اضطرابش تا آن زمان در میان ما بود و لحظه‌های سکوتمان را پر می‌کرد. سایه‌ای تاریکتر از سایهٔ عبور فرشته‌ای از بالای سرمان. یك بار در خاتمهٔ چنین سکوت طولانی‌ای آنچه را که دردل داشتم برزبان آوردم. «فکر می‌کنم برایش نامه‌ای بنویسم وبگویم نمی‌توانم بیایم. می‌گویم...»

«چی؟»

«می‌گویم که می‌خواهیم به تعطیلات برویم وشرکت فقط درین تاریخ به من مرخصی می‌دهد.»

«کسی در ماه نوامبر به تعطیلات نمی‌رود.»

«پس می‌نویسم تو حالت خوب نیست ومن نمی‌توانم تنهایت بگذارم.»

«می‌داند من مثل اسب قوی هستم.»

واین ازیك لحاظ درست بود. اما این اسب بی‌شك اسب اصیلی بود که پیوسته مراقبت فراوانی می‌خواست؛ باریك وخوش استخوان. از لمس کردن گونه‌ها و انحنای سرش خوشم می‌آمد. قدرتش بیشتر

در مچ‌های کوچکش نمایان بود که مثل تسمه محکم بودند. همیشه می‌توانست سر هر شیشه‌ای را باز کند و این متحیرم می‌کرد.

«بهتر است این‌کار را نکنی. من اشتباه می‌کردم. حق‌باتو بود. حالا اگر آنرا لغو کنی بعداً احساس بزدلی می‌کنی و هرگز خودت را نمی‌بخشی. هر چه باشد این فقط یك میهمانی است و نمی‌تـواند به ما صدمه‌ای بزند. تو آقای کیپس نیستی، ثروتمند هم نیستی، و ما وابسته به او نیستیم، لزومی ندارد به میهمانی بعدی هم بروی.»

گفتم: «یقیناً نخواهم رفت» و به‌خودم اطمینان داشتم. بااینهمه روز میهمانی به سرعت نزدیك می‌شد. ابر بزرگی بر فراز دریا بود، جزیره از برابر چشم ناپدید شده بود. و من طول وعرض جغرافیائی آنرا نمی‌دانستم تا روی نقشه پیدایش کنم. زمانی خـواهد رسید که حتی همان یکبار دیدن جزیره هم برای من خیالی بیش نخواهد بود.

چیزدیگری هم‌در آن روز خریدیم‌و آن جفتی‌اسکی‌بود. مادرش در چهار سالگی به‌آنالوئیز اسکی یاد داده بود. از اینرو اسکی کردن برایش‌به راحتی راه رفتن‌بود وفصل‌برف نزدیك می‌شد. وقتی‌در ووه پیش من‌آمد اسکی‌هایش‌را درخانه جا گذاشته بود و هیچ چیز نمی‌توانست اورا برای آوردن‌آنها به‌خانه باز گرداند. باید به‌دنبال چکمه هم می‌گشتیم . روز خرید طـولانی‌ای شد و گمان می‌کنم ما هنوز خوشبخت بودیم. تاوقتی‌سر گرم خرید بودیم به‌ابرهاتوجهی‌نداشتیم. از تماشای مهارتش در انتخاب اسکی لذت می‌بردم. وقتی که چکمه‌های سنگین را برای‌آزمایش می‌پوشید پاهایش ازهمیشه زیباتربه‌نظر می‌رسید.

دیدارهای اتفاقی به ندرت برایم خوش‌آیند هستند، هر وقت

در هتلی غریب که خیلی دلمان می‌خواهد آنجا تنها باشیم با آشنایی مواجه می‌شویم چه ریاکارانه می گـوئیم، «عجب حسن تصادفی!» بر سر راهمان به خانه ازجلو یك کتابفروشی رد شدیم. همیشه به ویترین کتابفروشی‌ها نگاهی می‌انـدازم ـ تقریباً واکنشی غیر ارادی است. ماه نوامبربود ومغازه‌ها برای فروش شب عید کریسمس ویترین‌هایشان را آماده می کردند. آن دکه ویترینی پر از کتابهای کـودکان داشت. نگاهی غیر ارادی انداختم، و درست در وسط ویترین آقای کیپس بود با سری خم شده به طرف پیاده‌رو، در جستجوی دلار.

«نگاه کن»

آنالوئیز گفت،«آره ، همیشه یك چـاپ تازه به مـوقع برای کریسمس، شاید پدرم به ناشر پول می‌دهد، شاید هم همیشه بچه‌های جدیدی هستند که آنرا بخوانند.»

«حتماً آقای کیپس آرزو می کند که همهٔ عالم قرص‌هـای ضد حاملگی مصرف کنند.»

آنالوئیز گفت، «پس از فصل اسکی مصرف قرص را قطع می-کنم، شاید یك نفر به خواننده‌های آقای کیپس اضافه شود»

«چرا تاآن وقت صبر می کنی.»

«من اسکی‌باز خوبی هستم، ولی تصادف همیشه پیش می‌آید. دلم نمی‌خواهد وقتی بدنم را گچ گرفته‌ام حامله باشم.»

بیش ازاین نمی‌توانستیم از فکرکردن به میهمانی دکتر فیشر خودداری کنیم. «فردا» تقریباً رسیده بود و ذهن هردومـان را اشغال کرده بود. انگارکوسه‌ای به پهلوی قایق کوچکمان پوزه می‌زد،قایقی که ازآن یك‌بار جزیره را دیـده بودیم. آن شب ساعت‌هـا در بستر

بیدار ماندیم. شانه‌ای شانه‌ای را لمس می‌کرد، اما پریشانیمان ما را به فاصله زیادی ازهم جدا کرده بود.

آنالوئیز گفت، «ما چقدر احمقیم، مگرچه غلطی می‌تواند با ما بکند؟ تو که آقای کیپس نیستی. چرا، می‌تواند تمام مغازه‌ها را با کاریکاتور صورت تو پر کند، ولی‌ما چه اهمیتی به این کار می‌دهیم؟ کی تو را می‌شناسد؟ شرکت شما به خاطر دریافت پنجاه هزارفرانك ترا اخراج نخواهد کرد. این درآمد نیمساعتشان هم نیست. ما اصلا به او وابسته نیستیم. ما آزادیم، آزاد، با من فریاد بزن آزاده»

«شاید هم آنقدر که مردم را تحقیر می‌کند از آزادی متنفر است.»

«بههیچ وجه نمی‌تواند ترا به یك‌غوری تبدیل کند.»

«کاش می‌دانستم پس مرا برای چه می‌خواهد.»

«فقط برای اینکه به دیگران نشان دهد می‌تواند تو را به آنجا بکشاند. ممکن است بخواهد در مقابل آنها تحقیرت کند، این عین کارهای‌اوست. برای یکی‌دوساعت تحمل کن وا گرشورش‌را درآورد شرابت را به صورتش بپاش و فلنگ را ببند. همیشه یادت باشد که ما آزادیم، عزیزم، آزاد. او نمی‌تواند به من یا تو آسیبی برساند. ما کوچکتر ازآنیم که تحقیر شویم. مثل این است که کسی بخواهد پیشخدمتی را تحقیر کند. فقط خودش‌را خوار می‌کند.»

«آره، می‌دانم، البته حق باتوست، این حماقت است، باوجود این ای‌کاش می‌دانستم چه خیالاتی درسر می‌پروراند.»

بالاخره به خواب رفتیم. روز بعد آهسته و لنگ لنگان، مثل آقای کیپس، به سوی ساعات شب می‌رفت. خلوت رازآمیزی که در

آن دکتر فیشر به مهمانانش شام می‌داد و جریان شایعات بی‌اساس میهمانی‌ها را منحوس جلوه می‌داد. اما حضور همیشگی گروه غوری‌ها حتماً به این معنی بود که میهمانی‌ها خالی از سرگرمی‌هم نیست. چرا آقای کیپس پس از آنهمه مورد اهانت واقع شدن هنوزهم درمیهمانی‌ها شرکت می‌کرد؟ خوب شاید بتوان آنرا چنین توجیه کرد که او مایل به از دست دادن حقوقش نبود. اما فرمانده، مسلماً هیچ‌چیز واقعاً ننك‌آوری را تحمل نمی‌کرد. رسیدن به درجه فرماندهی در سوئیس بی‌طرف کار هرکسی نیست، و یك فرمانده، فرماندهٔ بازنشسته مقام پرنده نایاب و محافظت شده را دارد.

آن روز گند را با تمام جزئیاتش به خاطر دارم. نان صبحانه سوخت و تقصیر من بود؛ پنج دقیقه دیر به اداره رسیدم، برایم دو نامه به‌زبان پرتقالی آمده بود که ترجمه کنم، درحالیکه من‌زبان پرتقالی بلد نبودم. مجبور شدم وقت نهار هم کار کنم، دست تاجر اسپانیائی درد نکند که بیست صفحه پیشنهاد فرستاده بود - در نهاری که با هم خوردیم به این کار تشویق شده بود - وجوابش را قبل از بازگشت به مادرید می‌خواست. (از جمله درخواست‌های او، یکی هم آن بود که در یکی از محصولاتمان تغییراتی بدهیم تا با سلیقهٔ اهالی باسك[1] جور دربیاید - (ظاهراً ما به نحوی که عاقبت هم نفهمیدم چگونه، شدت وحدت عرق ملی باسکی‌ها را در شکلات‌های شیری با طعم ویسکی‌مان دست‌کم گرفته بودیم.) خیلی دیر به خانه رسیدم و هنگام تراشیدن ریش، صورتم را بریدم و چیزی نمانده بود که با تنها شلوار

1. Basqe

تیره‌ام کت اشتباهی بپوشم ، بر سر راه به ژنو در پمپ بنزین توقف کردم و ناچارشدم پول نقد بدهم چون فراموش کرده بودم دسته چکم را از جیب یك کت به کت دیگر منتقل کنم . همه اینها برایم مانند نحسی‌های شبی شوم جلوه می کرد.

۹

پیشخدمت غیرقابل تحملی که آرزو می کردم دیگر هرگزچشمم به‌او نیفتد، در را باز کـرد. پنج ماشین گران قیمت، که دو تای آنها راننده داشت، درخیابان لم‌داده بودند. به نظرم آمد که به‌فیات پانصد کوچك من با حقارت نگاهی انداخت. بعد به‌کت شلوارم نگاه کرد و دیدم که ابروهایش بالارفت. پرسید «اسم؟» می‌دانستم که یادش نرفته‌است. به انگلیسی حرف می‌زد باکمی‌لحن تودماغی‌کاکنی[1]، پس‌ملیت من یادش بود.

گفتم «جونز.»

«دکتر فیشر گرفتارند.»

«منتظر من است.»

«دکتر فیشر بادوستان مشغول صرف شام هستند.»

«اتفاقاً من هم برای شام دعوت دارم.»

«دعوتنامه دارید؟»

«البته که دارم.»

۱. Cockney: لهجهٔ اهالی شرق لندن.م.

«کارتتان را ببینم.»
«نمی‌شود، چون خانه جا گذاشته‌ام.»
اخمی کرد، ولی متوجه شدم که از خودش مطمئن نبود ـ گفتم «فکر نمی‌کنم دکتر فیشر از یك صندلی خالی سر میزشان خیلی خوشش بیاید. بروید بپرسید.»
«گفتید اسم شما چی بودید؟»
«جونز.»
«دنبال من بیایید»
تا سرسرا کت سفید او را دنبال کردم و به طبقهٔ بالا رفتیم. رو به من کرد و گفت «اگر به من دروغ گفته باشی ... اگر دعوت نشده باشی...» و با مشتش مثل یك بوکسر حرکت تهدیدآمیزی کرد.
پرسیدم «اسم شما چیه؟»
«به شما چه ربطی دارد؟»
«فقط می‌خواهم به دکتر فیشر بگویم که شما چگونه از دوستانش استقبال می‌کنید.»
«دوستان، او دوستی ندارد، اما بهت می‌گویم، اگر دعـوت نشده باشی...»
«دعوت شده‌ام.»
در جهت مخالف اتاق مطالعه، جایی که آخرین بار دکتر فیشر را دیده بودم، پیچیدیم، و گرمب دری را باز کرد. با دلخوری گفت «آقای جونز». و من وارد شدم همه غوری‌ها ایستاده بودند و مرا نگاه می‌کردند؛ مردها کت رسمی و خانم مونتگمری لباس بلندی پوشیده بودند.

دکتر فیشر گفت، «بیاتو، جونز. شام را به محض اینکه آماده شد، سرو کنید آلبرت.»

روی میز لیوان‌های کریستالی چیده شده بود که نور چلچراغ بالای سردر آن منعکس می‌شد. حتی بشقاب‌های سوپ‌خوری گران‌قیمت بنظر می‌رسید. از دیدن آنها جا خوردم چون فصل سوپ سرد نبود. دکتر فیشر گفت «این داماد من جونز است. دستکش اورا باید ببخشید. نقص عضوی را می‌پوشاند. خانم مونتگمری، آقای کیپس، موسیو بلموند، آقای ریچـارد دین، فرمانده کروگر» (برازنده دکتر فیشر نبود که کروگر را باعنوان اشتباهی بخواند.) بوی دشمنی‌یشان مثل گاز اشك‌آور توی‌دماغم زد. چرا؟ شاید برای کت و شلوارتیره‌ام بود. من آنچه راکه بساز و بفروش‌ها «موند» می‌خوانند پائین آورده بودم.

بلموند گفت «موسیو جونز را دیده‌ام.» مثل شاهد دادستانی که متهم را شناسایی می‌کند.

خانم مونتگمری گفت «منهم، خیلی کوتاه.»

دکتر فیشر گفت «جونز زبان‌شناس برجسته‌ای است. نامه‌های مربوط به شکلات را ترجمه می‌کند.» فکرکردم کـه حتماً از شرکت دربارۀ من سؤالاتی کرده بود. «اینجا جونز. مـا دراین میهمانی‌های کوچکمـان انگلیسی را به عنوان زبان مشترك به‌کار می‌بریـم. برای اینکه ریچارد دین، گرچه ممکن است هنرپیشه بزرگی باشد، اما زبان دیگری را بلد نیست. گاهی البته بعـد از گیلاس سوم، زور زورکی فـرانسوی بلغـور می‌کند . در سینما زبان فـرانسه را برای او دوبله می‌کنند.»

به جز دین که لبخند بی‌حالی تحویل داد، همه انگار که در حال اجرای نقش باشند، باعلامت کیو[1] زیر خنده زدند «پس از یکی دو گیلاس مایه‌اش‌را دارد که نقش فالستاف[2] را بازی کند. و تنها از نظر وزن و طنز کمبودهایی دارد. برای وزنش امشب سعی خودمان را می‌کنیم که بهتر شود ولی برای طنز متأسفانه کاری از ما ساخته نیست. ممکن است بپرسید دیگر چه هنرهایی دارد، هیچ، محبوبیتی میان زنها وجوانان، که آنهم روبه‌زوال‌است. اشکالی پیش آمده کیپس؟ انگار به تو خوش نمی‌گذرد، نکند برای اپرتیف همیشگی نگرانی، ولی امشب نمی‌خواهم که برای شام مخصوص ذائقه‌تان را خراب کنم.»

«نه. نه مطمئن باشید هیچ اشکالی پیش نیامده دکترفیشر، هیچی.»

دکترفیشر گفت، «همیشه اصرار دارم که در میهمانی‌های ناقابلم به همه خوش بگذرد.»

خانم مونتگمری گفت، «محشراند، محشر.»

فرمانده کروگر بافروتنی مرا روشن کرد که «دکترفیشر همواره میزبان خیلی خوبی است.»

خانم مونتگمری گفت «وبسیار دست و دل‌باز. این‌سینه‌ریز که گردن من‌است- جایزهٔ میهمانی‌قبلی‌است.» سینه‌ریزی سنگین‌ازقطعات طلا به‌گردن داشت، از آن فاصله به نظر می‌آمد کروگرانت[3] باشد.

۱. Cue، علامتی در تئاتر که با آن هنرپیشه‌ها شروع به صحبت یا حرکت می‌کنند. م.

۲. Falstaff، اپرائی اثر وردی بر اساس داستانی از شکسپیر که قهرمان آن کمدین چاقی است. م.

۳. Krugerrends، سکه طلای افریقای جنوبی بانقش پرزیدنت کروگر. م.

فرمانده زمزمه کرد «همیشه برای همه جایزهٔ ناقابلی هست.» در پیری و زهواردرفتگی‌اش جای شکی نبود ولی چرت نمی‌زد. از او بیش از همه خوشم آمد، چرا که به ظاهر راحت‌تر از آنهای دیگر مرا پذیرفته بود.

خانم مونتگمری گفت. «جوایز آنجاست، برای انتخابشان من کمکش کردم.» به طرف میزی کنار دیوار رفت، تازه متوجه شدم که توده‌ای از هدایای بسته‌بندی شده روی میز است. با نوك انگشتش یکی از آنها را لمس کرد. مثل کودکی که بسته‌های کریسمس را آزمایش می‌کند تا از رویه آن پی به هدیه داخل بسته ببرد.

پرسیدم «جایزه برای چه؟»

دکتر فیشر گفت «بطور قطع برای فهم و شعور نیست. وگرنه فرمانده هیچوقت چیزی برنده نمی‌شد.»

همه هدیه‌ها را تماشا می‌کردند.

خانم مونتگمری توضیح داد، «تنها کاری که باید بکنیم تحمل بلهوسی‌های ناچیز اوست و سپس هدایا را تقسیم می‌کند. یك شب ـ باورتان نمی‌شود ـ خرچنگهای زنده و کاسه‌های آب جوش داشتیم. باید خرچنگها را می‌گرفتیم و برای خودمان می‌پختیم. یکی از خرچنگها دست ژنرال را گاز گرفت.»

فرمانده کرو گر غرغرکنان گفت، «هنوز جای زخمش مانده.»

دکتر فیشر گفت، «تنها زخمی است که تاکنون درحین عملیات برداشته.»

برای اینکه حتماً متوجه‌نکته بشوم خانم مونتگمری تکرار کرد «محشری بود»

دکترفیشر گفت: «این ماجرا موهایش راآبی کرد، تا قبل‌ازآن شب خاکستری زننده با لکه‌های زرد بود.»

«خاکستری نبود، بور طبیعی بود ولکه‌های زرد هم نداشت.»

دکترفیشر گفت. «خانم مونتگمری مقررات را فراموش نکنید. اگر یك بار دیگر با من مخالفت کنید به قیمت جـایزه‌تان تمام می‌شود.»

موسیو بلموندگفت «یك بار در یکی از میهمانی‌ها این برنامه برای آقای کیپس پیش‌آمد. و سیگاربر طلای هیجده عیاری مثل این را از دست داد.» جعبه چرمی‌را از جیبش درآورد.

آقای کیپس گفت «برای من زیان قابل توجهـی نبود ـ چون سیگاری نیستم.»

«حواست را جمع کن کیپس، تو سر هدیه‌های من نزن وگرنه ممکن است امشب برای دومین‌بار هدیه‌ات ناپدید شود.»

با خودگفتم بدون شك اینجا دیوانه خانه‌ای است که پزشکی دیوانه برآن ریاست می‌کند. ماندنم تنها از روی کنجکاوی بود، آن جایزه‌ها برای من کوچکترین ارزشی نداشت.

دکترفیشر گفت «شاید لازم‌باشد، پیش‌از اینکه برای‌شام‌بنشینیم ـ شامی که باکمال میل‌امیدوارم همگی‌ازآن لذت‌ببرید وازآنجائیکه روی منو خیلی‌کارکرده‌ام خوب قضاوت بکنید ـ برای میهمان‌تازه‌مان آدابی راکه ما دراین شام‌ها رعایت می‌کنیم تشریح کنم.»

بلموند گفت «کار بسیار ضروری‌ای است، به نظر من ـ اگر جسارت نباشد ـ شاید بهتربود حضور ایشان را دربن‌میهمانی‌ـ چطور بگویم ـ به رأی می‌گذاشتید؟ هرچـه باشد ما اینجا یك جور انجمن

هستیم.»

آقای کیپس گفت «با بلموند موافقم. همه ما می‌دانیم که کجا هستیم، شرایط معینی را پذیرفته‌ایم، همه اینها از سر مزاح و شوخ طبعی است. یك غریبه ممکن است سوء تعبیر کند.»

دکتر فیشر گفت «آقای کیپس در جستجوی دلار، شما دلواپس هستید که مبادا با اضافه شدن یك میهمان از ارزش جوایز کاسته شود درست همانطور که پس از مرك دونفرمان امیدوار بودید اضافه‌شود.»

سکوت برقرار شد. از روی حالت چشمهای آقای کیپس فکر کردم می‌خواهد جواب تندی بدهد. ولی این کار را نکرد. فقط گفت «منظورم را درست متوجه نشدید.»

شاید کسی که درمیهمانی حضورنداشته از آنچه تا بحال گفته‌ام، چنین تصور کند که آنها اعضای شاد و شنگول جمعی بودند که از روی صمیمیت به یکدیگر می‌پرند و بعد می‌نشینند و غذایی خوب و مشروبی حسابی می‌خورند و صحبتشان گل می‌اندازد. ولی برای من که صورت ها را تماشا می‌کردم و می‌دیدم چگونه ازین سر به سر گذاشتن‌ها چیزی نمانده بود ازکوره دربروند، در میان‌این‌شوخی‌ها پوکی وریاکاری بود و نفرت چون ابری بارانزا معلق در فضای‌اتاق ـ نفرت میهمانها از میزبان و نفرت میزبان از میهمان‌ها. به‌کلی خود را بیگانه یافتم، چون اگرچه ازهیچکدام خوشم‌نمی‌آمد، اما احساسم هنوز ضعیف‌تر از آن بودکه نفرت باشد.

دکتر فیشر گفت «برویم سر میز، و تا آلبرت غذا را بیاورد منظور ازین میهمانی‌ها را برای میهمان جدیدمان تشریح می‌کنم.»

متوجه شدم در کنار خانم مونتگمری نشسته‌ام و او در طرف

راست میزبان بود. بلموند درطرف راست من‌وریچارد دین درمقابلم.
کنار هر بشقاب یك بطر ایورن[1] اعلا بود، بجز میزبان که ترجیحاً
ودکای لهستانی داشت.

دکتر فیشر گفت «ابتدا از شما می‌خواهم که به سلامتی خاطره
دو تن از ـ دراینجا بگذارید بگویم دوستانمان ـ در سالگردمرگشان
در دوسال پیش بنوشیم. همزمانی غریبی است. امروز را هم به همین
دلیل انتخاب کرده‌ام . خانم فاورجان[2] به دست خودش مرد. تصور
می‌کنم بیش ازین نمی‌توانست خودش را تحمل کند و راستش برای
من هم خیلی مشکل بود، هرچند که ابتدا برایم موضوع جالبی بود.
او از تمام کسانی که سر این میزهستند حریص‌تر بود، واین‌حرف من
تعارف نیست. ازهمه شما ثروتمندتر هم بود. تك تك شما را درلحظه‌
هایی دیده‌ام که در برابر انتقادهای من نشانه‌هایی از سرکشی بروز
داده‌اید. در چنین مواردی مجبور شده‌ام هدیه‌های آخر میهمانی را
به یادتان بیاورم که با این کار در معرض جریمه شدن قرار می‌گرفتید.
ولی هرگز چنین مسئله‌ای با خانم فاورجان نداشتم. او هرکار و هر
چیزی را قبول می‌کرد تا هدیه‌اش را بگیرد. درحالیکه بدون دردسر
می‌توانست هر هدیه‌ای را برای خودش بخرد. زن مبتذلی بود. زنی
غیر قابل بحث. باوجود این باید اقرار کنم که در پایان کار شهامت
قاطعی از خود بروز داد. تردید دارم که هرگز هیچیك از شما به این
درجه از شهامت برسد، حتی فرماندهٔ دلیرما. تردید دارم به‌سرهیچیك
از شما زده باشد که جهان را از وجود بی‌فایده خودتان خلاص کنید.

1. Yvorne. 2. Faverjon

پس می‌خواهم که به سلامتی خانم فاورجان بنوشیم.»

من هم مثل دیگران پیروی کردم.

آلبرت در حالیکه سینی نقره‌ای را حمل می کرد وارد شد. در سینی ظرفی بزرگ از خاویار و بشقابهای نقره‌ای کوچکی از تخم‌مرغ و پیاز و بریده‌های لیمو بود.

دکتر فیشر گفت: «می‌بخشید که آلبرت اول از من پذیرایی می‌کند.»

خانم مونتگمری گفت: «من دیوانه خاویارم، می‌توانم تا آخر عمر فقط خاویار بخورم.»

«اگرحاضر می‌شدید دست توی جیبتان بکنید، می‌توانستید تا آخر عمر خاویار بخورید.»

«من آنقدرها هم ثروتمند نیستم.»

«چرا بی‌خود به من‌دروغ می گوئید؟ اگر آنقدرثروتمند نبودید که هستید، حالا سراین میزنمی‌نشستید. من فقط آدمهای خیلی‌ثروتمند را دعوت می‌کنم.»

«پس آقای جونز چی؟»

«او بیشتر به‌عنوان یك ناظر اینجاست تا میهمان. ولی خوب، از آنجائیکه داماد من‌است ممکن است، خواب و خیال‌هایی داشته باشد. آرزوها هم به نحوی ثروت محسوب می‌شوند. مطمئنم آقای کیپس می‌تواند ترتیب اعتبار قابل توجهی را برای ایشان بدهد. به مشورت موسیو بلموند نیازی نیست چون آرزوها از مالیات معاف هستند. آلبرت، پیش بندها!»

برای اولین بار متوجه شدم دستمال سر میز نیست. آلبرت پیش‌

بندی را دور گردن خانم مونتگمری می‌بست، که او از روی شادی صدایی در آورد، «خرچنگ، من عاشق خرچنگم!»

فرمانده در حالیکه پیش بندش را درست می‌کرد گفت: «به سلامتی مرحوم شادروان موسیو گروسلی[1] ننوشیده‌ایم. نمی‌خواهم تظاهر کنم که از او خوشم می‌آمد.»

«پس زود باشید. تا آلبرت غذای شما را بیاورد، به سلامتی موسیو گروسلی. او پیش از آنکه بر اثر سرطان بمیرد تنها در دو تا از میهمانی‌های ما شرکت کرد. بهمین دلیل برای مطالعه شخصیتش وقت زیادی نداشتیم. اگر میدانستم سرطان دارد هیچوقت از او دعوت نمی‌کردم به ما ملحق شود. زیرا انتظار دارم میهمانهایم برای مدتهای خیلی طولانی‌تری مرا سرگرم کنند. آهان غذای شما هم آمد. حالا می‌توانم غذایم را شروع کنم.»

خانم مونتگمری فریاد بلندی کشید: «وای، پورج، پورج‌سرد»

«پورج اسکاتلندی واقعی. شما که اسمتان اسکاتلندی است باید قدرش را بدانید.» دکتر فیشر با خاویار از خودش پذیرایی کرد و گیلاسی ودکا برای خودش ریخت.

دین گفت: «اشتهامان را کور می‌کند.»

«ازین بابت نگران نباش، غذای دیگری درکار نیست.»

خانم مونتگمری گفت: «این دیگر زیاده‌روی است. پورج‌سرد اصلا خوردنی نیست»

«پس نخوریدش، نخوریدش خانم مونتگمری، طبق مقررات

1. Groseli.

شما فقط هدیه ناقابلتان را از دست می‌دهید. راستش را بخواهید پورج را مخصوص جونز تهیه دیدم، در نظر داشتم خوراك تیهو درست کنم ولی او با یك دست چطور از عهده‌اش بر می‌آمد؟»

حیرت زده دیدم فرمانده و ریچارد دین شروع به‌خوردن کردند و آقای کیپس حداقل قاشقش را برداشته بود.

بلموند گفت: «اگر کمی شکرداشتیم، شاید می‌شد یك کاریش کرد.»

«شنیده‌ام ولزی‌ها ـ نه، نه، یادم آمد جونز، ـ اسکاتلندی‌ها ضایع کردن پورج را با شکر کفر می‌دانند. شنیده‌ام که حتی آنرا با نمك می‌خورند. آلبرت، خانم مونتگمری تصمیم دارند گرسنه بمانند.»

«اوه نه، دکتر فیشر، شوخی ظریفتان را خراب نمی‌کنم، آن نمك را به من بدهید. نمی‌تواند از این که هست بدترش کند.»

یکی دو دقیقه بعد در مقابل چشمان حیرت زده‌ام همگی در سکوت و با هیجان شومی مشغول خوردن بودند، پورج زبانشان را بی‌حس کرده بود. دکتر فیشر پرسید، «شروع نمی‌کنید جونز.» و با کمی دیگر خاویار از خودش پذیرایی کرد.

«زیاد گرسنه نیستم.»

دکتر فیشر گفت: «زیاد ثروتمند هم نیستی. چندین سال است روی حریصی ثروتمندان مطالعه می‌کنم. مسیح می‌گوید، به آنکس که داراست باید بخشید، آنها معنای این کلام کنایه آمیز را درست درك نمی‌کنند. دقت می‌کنی، در مورد آنها از بخشش می‌گوید و نه از کسب کردن. هدیه‌ای را که در پایان شام به آنها می‌دهم خودشان به

راحتی می‌توانند به خودشان بدهند، ولی در آن صورت آنرا کسب کرده‌اند، حتی اگر به زحمت امضاء چکی باشد. ثروتمندان از امضاء چك بیزارند. موفقیت کارت‌های اعتباری از همین‌جاست. یك کارت جای صدها چك را می‌گیرد. آنها هر کاری می‌کنند تاهدیه‌ها را مجانی‌به چنگ بیاورند. این‌یکی ازمشکل‌ترین‌آزمایش‌هایی است که تاکنون آنها را به آن واداشته‌ام، ببین برای اینکه زمان توزیع هدیه‌ها برسد با چه سرعتی دارند پورج سردشان را تمام می‌کنند. تو، متأسفانه اگر نخوری، چیزی گیرت نخواهد آمد.»

«چیزی با ارزش‌تر از هدیه شما دارم که در خانه منتظرم است.»

«تعبیر شجاعانه‌ای است، ولی زیاد به خودت مطمئن نباش. زنها همیشه منتظر نمی‌مانند. ازطرفی تردید دارم که نداشتن یك دست به عشق و عاشقی کمکی کند. آلبرت، آقای دین برای پذیرایی دوم حاضرند.»

خانم مونتگمری گفت، «اوه. نه. نه. نه یکی دیگر.»

«این محض خاطر آقای دین است. می‌خواهم چاقش کنم تا بتواند نقش فالستاف را بازی کند.»

دین نگاه خشمگینی کرد، اما ظرف دوم را پذیرفت.

«البته شوخی می‌کنم، دین دیگر نمی‌تواند فالستاف را بازی کند. همانطور که بریت اکلند[۱] نمی‌تواند کلوپاترا را بازی کند. دین هنرپیشه نیست. یك جسم شهوت انگیز است. دختران جوان اورا می‌پرستند جونز، ولی چقدر ناامید می‌شدند اگر می‌توانستند اورا

۱. Britt Ekland ؛ هنرپیشهٔ انگلیسی به‌بی‌هنری و بی‌استعدادی معروف شده‌است.م

بدون لباس ببینند. من دلایل قانع‌کننده‌ای دارم که کمر خیلی قرصی ندارد. شاید پورج آتشت را فـرو بنشاند دین، دوست بیچاره من. آلبرت، بشقابی دیگر برای آقای کیپس و می‌بینم که خانم مونتگمری تقریباً آماده است. زودباش فرمانده. زودباش بلموند، تاهمه تمام‌نکنند ازهدیه خبری‌نیست.» یاد شکارچی‌ای افتادم که با صدای شلاق تازی-هایش را کنترل می کرد.

«تماشایشان کن جونز، آن قدر نگران تمام کردن هستند کـه نوشیدن را فراموش می کنند.»

«فکر نمی کنم ایورن با پورج جور باشد.»

«خوب به ایشان بخند جونز، هیچ اشتباه نمی کنند.»

«برای من خنده‌دار نیستند.»

«البته قبول دارم که میهمانی‌ای مثل این از یك لحاظ هم جدی است، ولـی خوب دیگر... کمی به یاد خوك‌هایی که از آخور می-خورند نمی‌افتی؟ آدم خـیال می کند کـه حتی دارند لذت می‌برند. آلبرت، آقای کیپس کمی پورج روی پیراهنش ریخته، پاکش کن.»

«حال مرا به هم می‌زنید دکتر فیشر.»

چشم‌هایش را به سویم گرداند، مثل تیله‌های شیشه‌ای به رنگ آبی روشن بودند. چند دانهٔ خاکستری خاویار در سبیل قرمزش جـا گرفته بود.

«بله، می‌فهمم چه احساسی داری. گـاهی خودم هم این حس را دارم، اما تحقیقم باید تـا آخر ادامه پیدا کند. وسط کـار از آن دست برنمی‌دارم. آفرین فرمانده! داری از دیگران جلو می‌زنی، دین پسرم خوب بـا قـاشقت زور می‌زنی ، کـاش طرفدارهـای ماده‌ات

می‌توانستند درین لحظه ترا در حال بلعیدن تماشا کنند!»

«برای چه این‌کار را می کنید؟»

«چرا باید بهات بگویم؟ تو از ما نیستی، هرگز نخواهی بود، روی انتظارهـایت از من حساب نکن.»

«حساب نمی کنم.»

«می‌بینم که تو غرور آدمِ فقیری را داری. چرا بالاخره بهات نگویم. تو مثل پسرم هستی جونز، مـی‌خواهم کشف کـنم کـه آیا حـرص دوستان ثروتمند ما نهایتی دارد. آیـا «تـا ایـن‌جا ، و نـه جلوتر»ی وجود دارد. آیـا روزی خواهد آمـدکه آنها از گـرفتن هدیه‌هایشان خودداری کنند. حرص آنها به‌طورقطع به‌غرورمحدودنمی شود. امشب می‌توانی خودت آنرا ببینی. آقای کیپس مثل هرکروپ[1] است، که در حسرت بدست آوردن خـواستهایش با خوشحالی سر میز غذا بـا هیتلر می‌نشست و هر چه جلو او می گذاشتند می‌خورد. آلبرت، فرمانده پیش بندش را با پورج کثیف کرده، یك تمیزش را به او بده. فکر کنم یکی از آزمایش‌هـا امشب به پایان می‌رسد در فکر کار دیگری باید باشم.»

«خود شما هم آدمِ ثروتمندی هستید. بـرای حرص شما نهایتی وجود دارد؟»

«شاید روزی بفهمم. ولی حرص من بامال‌آنها فرق دارد. من برای ظواهر حریص‌نیستم.»

«ظواهر بی‌آزارند،»

1. Herr Krupp

«دوست دارم اینطور تصور کنم که حرص من ماهیتی بزرگوارانه دارد. برای آن ابعادی معنوی قائلم.»

«مگر چنین چیزی می‌شود.»

«آه، اصلا فکرش را هم نمی‌کنی. من اعتقاد روشنی به خدا و شیطان ندارم. ولی همواره معنویات را بازی روشنفکرانهٔ سرگرم کننده‌ای در نظر داشته‌ام. آلبرت، خانم مونتگمری پورجش را تمام کرده، می‌توانی بشقابش را برداری. داشتم چه می‌گفتم؟»

«معنویات.»

«بله، مؤمنین و آدمهای احساساتی می‌گویند که خدا به ما عمیقاً عشق می‌ورزد. ولی من، با قضاوت از روی دنیایی که فرض می‌کنیم او ساخته، ترجیح می‌دهم اینطور تصور کنم که او تنها ما را به بازی گرفته است؛ آنهم یك بازی بی‌انتها. سرطان رودهٔ بزرگ، سرما خوردگی با فین‌فین، سلسلةالبول. جهان ما روز به روز نکبت بارتر می‌شود. و این بازی بی‌انتها همچنان ادامه دارد. و از آنجا که یك خودکشی جهانی این بازی‌را درهم خواهد شکست، به‌ما هدایایی می‌دهد تارنج حقارتهایمان را بکاهد. مثلا تو آدم بدبختی هستی. پس هدیه‌ای ناقابل به‌تو می‌دهد، دختر من، تا کمی دیگر راضی نگاهت دارد و رنج حقارتهایی راکه می‌کشی تسکین دهد.»

گفتم: «دختر شما مسکن بسیار با ارزشی است. اگر خدا او را به من داده از او سپاسگزارم.»

«دراین صورت می‌شود گفت گردن‌بند خانم مونتگمری از به اصطلاح عشق شما بیشتر دوام می‌آورد.»

«چرا خیال می کنید ما بازیچه‌های تحقیر شده‌ای هستیم؟»

«مگر بجز این است؟ ببین من چگونه اینها را به بازی گرفته‌ام و تحقیر می کنم. ما هم بازیچهٔ بی‌مصرفی بیش نیستیم. چیز بی‌مصرف را در ظرف خاکروبه می‌اندازند. نگاهشان کن و بخند، جونز، اهل شوخی نیستی؟ همه بجز آقای کیپس بشقابشان خالی است. ببین چطور دارند بی‌حوصله می‌شوند وای، بلموند دارد بشقاب او را هم برایش تمام می‌کند. فکر نمی‌کنم که این کار طبق مقررات من باشد. ولی عیبی ندارد. دوستان، قدری تأمل کنید تا من خاویارم را تمام کنم. آلبرت، می‌توانی پیش بند را باز کنی.»

۱۰

به آنالوئیز گفتم، «تهوع آور بود. پدرت حتماً دیوانه است.»

«اگر دیوانه بود خیلی کمتر تهوع آور می‌شد.»

«باید آنها را درحالیکه برای هدیه‌ها سر و دست می‌شکستند، می‌دیدی ـ همه بجز آقای کیپس که مجبور بود برای استفراق اول به دستشویی برود ، پورج سرد به مزاجش نساخته بود. در مقایسه با غوری‌ها باید اعتراف کنم که پدرت به نحوی شرافت خودش را حفظ کرد ـ شرافت شیطانی. همه از دست من خیلی عصبانی بودند چون در بازی‌شان شرکت نکردم. مثل تماشاچی نامهربانی بودم، به گمانم آینه‌ای در برابرشان گرفتم و در نتیجه به زشتی کارهای خود آگاه شدند. خانم مونتگمری گفت به محض اینکه از خوردن پورج خودداری کردم باید از سر میز بیرونم می کردند، پدرت گفت ـ ممکن بود هر یک از شما همین کار را بکند. خانم مونتگمری پرسید ـ دراین صورت با آن همه هدیه چه می کردید؟ پدرت گفت ـ دفعه دیگر ژتون‌ها را دو برابر می کردم.

«ژتون! ، منظورش چه بود؟ »

«گمانم منظورش شرط بندی‌اش روی حرص در مقابل تحقیر بود؟»

«جایزه‌ها چه بود؟»

«تا آنجا که توانستم ببینم به خانم مونتگمری زمردکاری نفیسی در طلای سفید با یك نوع الماس روی آن، رسید.»

«و مرده‌ها؟»

«ساعت‌های طلای هیجده عیار - ساعت‌های کوارتز با کامپیوتر و تمام تشکیلات. بجز ریچارد دین بیچاره. آن قاب عکس خودش از چرم خوك که در فروشگاه دیده بودم نصیبش شد. دکتر فیشر گفت، «کافی است امضایش کنی تا هر دختر جوانی را که می‌خواهی بدست بیاوری.» دین با غضب گذاشت و رفت منهم بدنبالش رفتم. گفت دیگرهرگز برنمی گردد. گفت، «برای بدست آوردن دختر به عکس احتیاج ندارم.» و سوار ماشین مرسدس اسپرتش شد.

آنالوئیز گفت: «بر میگردد. آن ماشین هم یك هدیه بود. اما تو- تو هیچوقت برنمی گردی، هان؟»

«نه»

«قول میدهی»

گفتم «قول می‌دهم.»

اما مرگ، بعدها باید به این نتیجه می‌رسیدم که مرگ قرارها را باطل می‌کند. قرار را با شخص زنده می‌گذارند. شخص مرده دیگر همان کسی که زنده بود نیست. حتی عشق ماهیت خود را تغییر می‌دهد؛ نشاط عشق به پایان می‌رسد. عشق به‌صورت احساس توانفرسای باختن در می‌آید.

«به آنها نخندیدی.»

«چیز خنده‌داری نبود.»

«این کار حتماً او را نا امید می‌کند.»

دیگر دعوتنامه‌ای نیامد؛ به آرامش رسیدیم و چه آرامشی در آن زمستان بود، عمیق همچون نخستین برف سال و همان قدر ساکت. درحالیکه کار می‌کردم ومشغول ترجمهٔ نامه‌هایی از اسپانیا وامریکای لاتین بودم، برف آمد. (آن سال پیش از پایان ماه نوامبر بـرف بـر زمین نشست) و سکوت برف نشسته در بیرون این ساختمان عظیم با شیشه‌های رنگی، مثل سکوت با نشاطی بود کـه در خـانه ، میان ما حکمفرما بود. ـ انگار که اودرطرف دیگرمیز اداره بامن بود. درست همانگونه که آخر شب در آن سوی میزی دیـگر حضور داشت تـا آخرین دست رامی را قبل از خواب بازی کنیم.

۱۱

آخـر هفته هـای اوایل دسامبر او را برای چنـد ساعتی اسکـی بـه له دیابلوره[1] می‌بردم. من برای یادگرفتن اسکی خیلی پیر بودم، ولی در کافه می‌نشستم و روزنامهٔ ژنو را می‌خواندم ، خوشحـال بودم از اینکه می دانستم او مثل پرستویی روی شیب‌ها در سفیدی زیر صفر چرخ می‌زند و احساس خوشبختی‌می‌کند. هتل‌ها مثل گل‌های بهاری زودرس در برف خود می‌نمودند. می‌رفت که برایشان فصل کریسمس دلپذیری باشد. ازتماشای او، هنگامی که به کافه می‌آمد تا به من ملحق شود، کیف می کردم. چکمه‌هایش برف‌آلودبود وسرما بر گونه‌هایش مثل شمعی نور می‌ریخت.

یك بار به او گفتم:«هرگز اینقدرخوشبخت نبوده‌ام.»

پرسید:«چرا این حرف را می‌زنی، تو متأهل بودی، بـا ماری خوشبخت بودی.»

گفتم:«ماری را دوست داشتم ولـی هیچوقت خیـالم راحت نبود، وقتی ازدواج کردیم هم‌سن بودیم، وهمیشه وحشت داشتم کـه

1. Les Diablerets

اول او بمیرد وهمین‌طور هم‌شد. اماتو را برای تمام‌عمر دارم ـ مگر اینکه ترکم کنی. و اگر بروی تقصیر من خواهد بود.»

«پس من‌چی؟ تو باید آنقدرزنده بمانی تا بتوانیم با هم برویم ـ هر جاکه مرد برود زن هم می‌رود.»

«سعی می کنم.»

«در همان ساعت»

«در همان ساعت.» خندیدم، او هم خندید. مرگ برای ما موضوعی جدی نبود. می‌خواستیم تا یك‌روز بیشتراز ابد باهم باشیم؛ آنرا طولانی‌ترین روز[1] می‌خواندیم.

دیگر نشانه‌ای‌ازادامهٔ حیات‌دکترفیشردرزندگیمان‌نبود. اماتصور می کنم در گوشه‌ای ازغار وجدان من‌لنگرانداخته بود، زیرا یك شب خوابش‌رادیدم. کت وشلوارتیره‌ای به‌تن‌داشت‌وکنارقبری بازءایستاده بود. من ازطرف دیگرقبر می‌دیدمش. باکنایه صداکردم «چه کسی را خاك می کنید دکتر؟آیا دسته گل‌دنتوفیل باعث آن شد؟» چشم‌هایش راباز کرد و به من نگاهی انداخت. داشت گریه می کرد از اشکهایش حس ملامت عمیقی به‌من‌دست داد. با فریادمن هر دومان بیدارشدیم.

عجیب است که آدم می‌تواند تمام روز را تحت تـأثیر رویایی باشد. دکتر فیشر با من به سر کار می آمد؛ لحظه‌های بی‌کـاری بین دو ترجمه‌ام را پر می کرد. و در تمام این مدت چهرهٔ غمگین دکـتر فیشر رویـایم ظاهر می‌شد و نه چهرهٔ دکـتر فیشر مغروری کـه در میهمانی‌های جنون آمیزش ریاست می کرد و میهمانهایش را مسخره می کرد و آنها را وا می‌داشت تا اعماق شرم‌آورحرص خود را بروز

1. Le jour Le plus long در اصل به فرانسه بوده است.

دهند.

آن شب به آنالوئیز گفتم: «فکر می کنی با پدرت رفتار بدی داشته‌ایـم؟»

«منظورت چیه؟ »

« در آن خانهٔ بزرگ کنار دریاچه، باید خیلی تنها باشد. »

«او دوستانش را دارد، آنهارا که می‌شناسی. »

«آنها دوستش نیستند.»

«خودش آنها را به این صورت در آورده»

بعد رویایم را برایش تعریف کردم، فقط گفت: «شاید قبرمادرم بود. »

«آنجا بود؟»

«آه بله، آنجا بود، ولی اشکی ندیدم »

«در رویای من‌روی قبربازبود و دراطرافش تابوت یا روحانی یاعزاداری بجز خودش نبود ـ مگر من را به حساب بیاوری.»

«عده زیادی سر قبر مادرم بودند. خیلی‌ها اورا دوست داشتند، همهٔ خدمتکارها بودند.»

«حتی آلبرت؟»

«آن روزها آلبرت وجود نـداشت. پیشخدمت پیری بـود ـ اسمش یـادم نمی‌آید، بـعد از مرگ مادرم رفت و همینطـور بقیه خدمتکارها. پدرم با چهره‌هایی غریب زندگی را از سر شروع کرد. خواهش‌می کنم نگذار باز هم درباره رویایت صحبت کنیم. مثل این است که در بلوز بافتنی سرنخی را پیداکنی، آنرا می‌کشی و بلوز را می‌شکافی.»

راست می‌گفت، واقعاً رویای من در آستانهٔ شکافتن بود. شاید پیش‌از حد خوشبخت بودیم. شاید کمی پیش از حد در دنیایی که فقط خودمان در آن بودیم، فرو رفته بودیم. روز بعد شنبه بود و من شنبه‌ها تعطیل بودم. آنالوئیز می‌خواست نوار کاستی بخرد (مثل مادرش دلباختهٔ موسیقی بود) و به فروشگاهی نزدیك بازار در محلهٔ قدیمی ووه رفتیم. کاست جدیدی از سمفونی ژوپیتر موتسارت می‌خواست.

مرد نسبتاً مسن کوچك اندامی از پشت مغازه بیرون آمد که راهنمائی‌مان بکند. (نمیدانم چرا می‌گویم مسن، چون گمان نمی‌کنم ازخودم خیلی‌پیرتر بود.) داشتم همین‌طوری، به‌آلبومی ازصفحه‌های یك‌خوانندهٔ تلویزیون‌فرانسوی نگاه می‌کردم که‌آمد وخواست کمکم کند. شایدآنچه او را درنظرم پیرجلوه داد نگاه فروتنانه‌اش‌بود، نگاه مردی که به‌آنچنان غنای طبعی‌رسیده که به‌همان درصد ناچیزی که از فروش‌هایش به دست می‌آورد قانع است. قسمت اعظم فروشگاه را صفحه‌های موسیقی پاپ تشکیل می‌داد وفکر نمی‌کنم کس دیگری در آن فروشگاه سمفونی ژوپیتر را می‌شناخت.

گفت، «آه، سمفونی شمارهٔ چهل و یك، با اجرای ارکستر سمفونی وین، یك اجرای خیلی خوب ولی فکر نمی‌کنم باز هم از آن در انبار داشته باشیم. متأسفانه آنچه راکه من موسیقی واقعی می‌خوانم مشتری زیادی ندارد.» با لبخند خجولی ادامه داد: «اگر اشکال‌ندارد منتظر بمانید، من‌می‌روم پائین‌توی انبارنگاهی می‌اندازم.» از روی شانه‌هایم به جایی که آنالوئیز ایستاده بود نگاهی کرد (آنالوئیز پشتش به ما بود.) و افزود: «حالاکه من‌پائین می‌روم، شاید سمفونی دیگری از موتسارت باشد که...؟»

آنالوئیز حتماً صدایش را شنیده بود، چون برگشت و گفت: «اگر کرونی‌شن مس[1] را دارید،» ومتوقف‌شد، چون مرد باقیافه‌وحشت‌زده‌ای به او خیره شد و تکرارکرد کرونی‌شن مس.

«اجازه بدید هرسمفونی که ازموتسارت دارید ببینم» و مردباز تکرارکرد: «موتسارت» ولی به خود حرکتی نداد.

آنالوئیز با بی‌حوصلگی گفت: «بله ــ موتسارت» و به سوی قفسهٔ گردانی رفت تاکاست‌ها را تماشا کند. چشمهای مرد رفتنش را تعقیب می کرد.

آنالوئیز گفت: «موسیقی پاپ، همه‌اش موسیقی پاپ» و با انگشت قفسه را چرخاند. به فروشنده نگاه کردم.

گفت: «می‌بخشید آقا؛ همین الان می‌روم ببینم» و به آرامی به طرف در انتهای فروشگاه حرکت کرد، ولی در درگاهی برگشت و به پشت نگاه کرد، اول به‌آنالوئیز سپس به من.

گفت: «قول میدهم... تمام تلاشم را می کنم.» به نظر مثل تقاضای کمك می‌آمد، انگار در آن پائین با چیز وحشتناکی روبرو می‌شد.

به طرفش رفتم و پرسیدم: «حال شما خوب است؟»

«بله، بله، کمی ناراحتی قلبی دارم، همین»

شما نباید این کار را بکنید، به فروشنده دیگری می گویم...»

«نه، نه، آقا، خواهش می‌کنم، ولی می‌توانم چیزی بپرسم؟»

«البته.»

«آن خانم که با شماست...»

1. Coronation Mass, K-۳۱۷ قطعه‌ای برای پیانو

«همسرم ؟»

«آه همسرشما..، به شدت مرا به یاد ـ باید به نظرتان احمقانه بیاید، فضولی است ـ به‌یاد خانمی‌می‌اندازد که روزگاری می‌شناختم. البته ماجرا مربوط بـه چندین سال پیش است ، و او حـالا خیلی پیر است... تقریباً به سن خودم، و این خانم جوان همسر شما...»

ناگهان دستگیرم شد مردی که آنجا ایستاده و با یك دست بـه درگاه تکیه داده بود، کیست. پیر و افتاده، بی‌هیچ نشانی از جوش و خروش در وجودش. گفتم، « دختر دکتر فیشراست، دکترفیشرژنوی» آرام به زانو در آمد، انگار که می‌خواست بـرای عبادت بنشیند، و سپس سرش به زمین اصابت کرد.

دختری که داشت تلویزیونی را به مشتری نشان می‌داد به دو به کمکم آمد. تلاش کردم او را بچرخانم، سبك‌ترین بدن‌ها هم هنگام بی حالی سنگین می‌شود. با هم او را به پشت بر گرداندیم و دخترك یقه‌اش را باز کرد و گفت: «آه، بیچاره آقای اشتاینر[1].»

آنـالوئیز در حالیکه قفسهٔ گردان را تـرك می کرد گفت: «چی شده؟»

«حمله قلبی»

«آهـ پیرمرد بیچاره،»

به دخترك گفتم: «بهتر است برای آمبولانس تلفن کنید.»

آقای اشتاینر چشم‌هایش را باز کرد، سه چهره براونگاه می ـ کردند، اما او فقط یکی را نگاه کرد به آرامی سرش را تکان داد و با

1. Steiner

لبخندی پرسید: « چی شده آنا ؟ » چند دقیقه بعد آمبولانس آمـد و برانکار را تا بیرون فروشگاه دنبال کردیم.

در ماشین آنالوئیز گفت: « او با مـن صحبت کـرد، اسم مـرا میـدانست. »

«گفت آنا، نه آنالوئیز. اسم مادرت را میدانست.»

جوابی نداد. ولی او هم مثل من می‌دانست چه شده. سر نهار پرسید: «اسمش چه بود؟»

«دخترك او را اشتاینر صدا کرد. »

«هیچوقت اسمش را نمیدانستم مادرم فقط می گفت او»

پس از نهار گفت: «می‌شود سری به بیمارستان بزنی و حالش را بپرسی؟ من نمی‌توانم بروم می‌ترسم بازهم شوکه شود. »

او را در بیمارستانی بالای ووه یـافتم، در آنجا تـابلویی بـه بیمارهای جدید و ملاقات‌کننده‌های نگران خـوش آمـد می گفت و آنسوتر «مرکز متوفیات » مشخص بود. بـالای تپه، بـزرگراه تجسم پیوسته‌ای از یك سمفونی بود. هم اتاقی او پیرمرد ریشویی بود که به پشت خوابیده بود و با چشمان باز سقف را نگاه می کرد. اگر گه گاه چشمهایش‌را بدون تغییرجهت نگاه به‌هم نمی‌زد و به‌آسمان سفیداندود خیره نمی‌شد، برایم این تصور پیش‌می‌آمد که مرده است.

گفت: « لطف کردید به دیدنم‌آمدید، نباید به‌خودتان زحمت می‌دادید. فردا مرخصم می کنند به این‌شرط که کارها راآسان بگیرم.»

«کار را تعطیل می کنید؟ »

«لازم نیست. من مجبور به حمل‌چیزهای‌سنگین نیستم. دخترك مسئول تلویـزیونهاست.»

گفتم: «چیز سنگینی باعث درد سر شما نشد.» به پیرمرد نگاهی کردم. درین مدت تکان نخورده بود.

آقای اشتاینر گفت: «داواپس او نباشد، حرف نمی‌زند و اگر با او صحبت کنید نمی‌شنود. گاهی ازخودمی‌پرسم به چه فکر می‌کند. لابد به سفر طولانی‌ای که در پیش دارد.»

«در فروشگاه ترسیدم که شماهم به‌این‌سفر رفته باشید.»

«آن قدرها هم خوش شانس نیستم.»

واضح بود که در او هیچ ارادهٔ آگاهی با مرگ مبارزه نکرده بود. «دقیقاً شبیه مادرش است وقتی که در سن او بود.»

«همین باعث شوك شما شد؟»

«اول فکر کردم به نظرم می‌آید. پس ازمرگش سالها درصورت زنهای دیگر به دنبال شباهت‌هایی می‌گشتم و بعد این جستجورا رها کردم. ولی امروز صبح شما اسم او را آوردید. گمانم هنوز زنده است. اگر مرده بود حتماً درروزنامه‌ها می‌خواندم. درسوئیس مرگ همه میلیونرها در روزنامه‌ها اعلان می‌شود. از آنجائیکه با دخترش ازدواج کرده‌اید. باید او را بشناسید.»

«او را فقط دو بار دیده‌ام، همین، کافی است.»

«دوستش نیستید؟»

«نه.»

«آدم کله‌شقی است. او حتی قیافه مرانديده ولی ویرانم کرده. انگار او را کشت. هر چند که گناهی نداشت. عاشقش بودم، ولی او عاشق‌من نبود. جای نگرانی نبود. هرگز دوباره تکرار نمی‌شد.» نگاه سریعی به‌پیرمرد هم‌اتاقی‌اش انداخت ومطمئن شد. «عاشق موسیقی بود.

بخصوص موتسارت. درخانه صفحه‌ای از ژوپیتر دارم، دلم می‌خواهد آنرا به خانم شما هدیه کنم. می‌توانید به او بگوئید که در انبار پیدایش کردم.»

«گرامافون نداریم، فقط کاست.»

مثل کسی که از «دوران قبل از ماشین» صحبت می کند، گفت:

«این صفحه قبل از دوران کاست ساخته شده.»

پرسیدم: «منظورتان از، هرگز دوباره تکرار نمی‌شد، چیست؟»

«همه‌اش تقصیر من و موتسارت و ... تنهایی او بود. اومسئول تنهایی خودش نبود.» این حرف را با کمی احساس خشم بیان کرد (فکر کردم شاید اگر فرصت کافی می‌داشت، می آموخت که چگونه مبارزه کند.) «شاید حالا دکتر فیشر می‌داند تنهایی یعنی چه.»

«پس شما روابط عاشقانه داشتید، از آنچه آنانوئیز به من گفت فکر می کردم هرگز به این مرحله نرسید.»

«عاشقانه نه، این حرف را نزنید ـ برای هردوطرف اینطور نبود. روز بعد وقتی که دکتر فیشر دردفترش بود، تلفنی با هم صحبت کردیم. توافق کردیم که دیدار کار درستی نیست. منظورم این است که برای او درست نبود با مشتی دروغ در گیر شود. عاقبت خوبی نداشت هرچند بعدها معلوم شد که در هر صورت برای او عاقبت خوبی وجود نداشت.»

«همسرم می گوید که او مرگ را به اراده خودش پذیرفت.»

«بله. ارادهٔ من به اندازهٔ کافی قوی نبود. عجیب است، اینطور نیست؟ عاشق من نبود، با وجود این ارادهٔ آنرا داشت که بمیرد، من عاشقش بودم ولی اراده کافی برای مردن نداشتم. توانستم به قبرستان بروم چون فیشر قیافه مرا نمی‌شناخت.»

«پس به جز آنالوئیز و خدمتکارها کس دیگری هم آنجا بود که برایش گریه کند.»

«منظورتان چیه؟ او گریه کرد. دیدم گریه کرد.»

«آنالوئیز گفت گریه نکرد.»

«اشتباه می کند ، آن موقع بچه بود . فکـر نمی کنم درست متوجه شد. بهر حال اهمیتی ندارد.»

چه کسی راست می گفت؟ دکتر فیشر را درمیهمانی به یادآوردم که سگهایش را شلاق می‌زد. اصلا نمی‌توانستم او را در حال گریه کردن تصور کنم، وچه اهمیتی‌داشت؟ گفتم: «همیشه مشتاق دیدارتان هستیم. منظورم این است که همسرم از دیدن شما خوشحال می‌شود. با یك مشروب چطورید؟»

«نه، جرأت نمی کنم. فکر نمی کنم بتوانم تحمل کنم. میدانید آنها عجیب به همدیگر شباهت دارند.»

دیگر حرفی برای گفتن نبود. هیچ انتظار نداشتم باز هم او را ببینم. پیش خود فرض کردم که این بار بهبودمی‌یابد، اگرچه مرگش در هیچ روزنامه‌ای منعکس نمی‌شد. او میلیونر نبود.

گفته‌هایش را برای آنالوئیز باز گفتم. گفت: «مادربیچاره، ولی این تنها دروغ کوچکی بود. اگرحتی یك‌بار پیش می آمد.»

«تعجب می کنم او چه طور به ماجرا پی‌برد.» عجیب بود که‌ما خیلی به ندرت اسم می‌بردیم معمولاًمی گفتیم «او»، ولی گیجی در کار نبود. شاید این قسمتی از تله‌پاتی است که بین عشاق وجود دارد.

گفت: «اوایل که مظنون شد ، چیزی روی تلفن نصب کرد که مکالمه‌ها را ضبط می کرد. خودش به مادرم گفت، بنابراین وقتی آن

صحبت‌ها را می‌کردند حتماً فهمیده‌بود. در هرحال تعجبی نمی‌کردم اگرخودش برایش تعریف می‌کرد - ومی‌گفت که دیگرپیش نخواهد آمد. شاید به‌من دروغ گفت چون برای فهمیدنش خیلی کوچك بودم. دست یکدیگر را گرفتن وباهم به موتسارت گوش کردن در آن زمان برای من‌مثل‌عشق بازی کردن به‌نظرمی‌آمد. همینطوربرای او - یعنی پدرم.»

«نفهمیدم درمراسم دفن واقعاً گریه کرد یانه.»

« این را باور نمی‌کنم - مگر اینکه از ناپدید شدن قربانی‌اش گریه کرده باشد یا شاید گریه‌اش ازروی حساسیت به‌تب یونجه‌بوده. مادرم درفصل تب یونجه مرد.»

۱۲

کریسمس رسید و زمین را تا کنارهٔ دریاچه با برف پوشاند ـ یکی از سردترین کریسمس‌ها پس از سالها بود. سگ‌ها، کودکان و اسکی‌بازها از آن کیف می کردند، ولی من به هیچ یك ازین گروه‌ها تعلق نداشتم. دفترم به خوبی گرم‌شده بود، اما محوطهٔ بیرون از پشت شیشه‌های رنگ‌اندود آبی می‌زد و مرا همچنان خنك می کرد. برای کارم، سروکله زدن مدام باشکلات شیری‌وساده، فندقی‌وبادامی، خودراخیلی پیر می‌دیدم. این کار برای مردی جوان و یا دختر مجهز مناسب‌تر بود،

لحظه‌ای که یکی از روسایم در دفتر را بازکرد و آقای کیپس را به‌داخل راهنمائی کرد، یکه خوردم. مثل این بود که تصویر کارتونی به زندگی واقعی آمده باشد، خمیده، تقریباً دولا، پیش‌آمد و دستش را برای خوش آمد گویی درازکرد. ولی انگار که دستش در جستجوی آن دلار گم‌شده‌بود. همکارم با لحن مؤدبی که به‌شنیدنش عادت نداشتم گفت: «فکر کنم آقای کیپس را می‌شناسید.»

گفتم: «بله، از منزل دکتر فیشر.»

«نمی‌دانستم شما دکترفیشر را می‌شناسید.»

کیپس گفت: «آقای جونز همسر دخترشان هستند.»

فکر کردم که در چهرهٔ رئیسم برقی از ترس گذشت. تا به حال بسیار دور از توجهش بوده‌ام و یکباره برایش مظهر خطری شدم - چرا که، داماد دکتر فیشر، با آن همه نفوذ وپشتیبانی: آیا نمی‌توانست به راحتی به مقامات بالاتر نفوذ کند؟

نتوانستم از کمی انگولك غیر معقول خـودداری کنم. گفتم: «دسته گل دنتوفیل تلاش می کند بلائی را که در این ساختمان بر سر دندانها می‌آوریم خنثی کند.» حرف بی پروایی بودمی‌توانست تحت عنوان ناسپاسی دسته بندی شود. شغل مهم - مثل سرویس مخفـی - از کارکنان بیشتر وفاداری می‌خواهد تا درستکاری.

رئیسم گفت: «آقای کیپس ازدوستان‌مدیرعامل‌هستند. مشکلاتی در زمینهٔ ترجمه دارند و مدیر عامل مایلند شما کمکشان کنید.»

آقای کیپس گفت: «نامه‌ای‌است که‌می‌خواهم به‌آنکارابفرستم، می‌خواهم کپی ترکی همراهش باشد تـا از سوء تعبیرهای احتمالی جلو گیری کند.»

رئیسم گفت: «شما را تنها می‌گذارم» وقتی در بسته شد آقـای کیپس گفت: « البته محرمانـه است.»

«متوجه هستم.»

در حقیقت در اولین نگاه متوجه شده بودم. در آن اشاره‌هایی به پراك[1] و اشکودا[2] بود واشکودا برای همه‌دنیا یعنی‌اسلحه. سوئیس سر زمینی است که در آن‌روابط تجاری به طرز غریبی‌درهم پیچیده‌اند،

1. Prague 2. Skoda

و چنبره‌ای از زد و بندهای سیاسی و به همان میزان زد وبندهای مالی در این مملکت کوچك و بی طرف و بی آزار در جریان است. کلمات تکنیکی که باید ترجمه می‌شد همه آشکارا درارتباط با اسلحه بودند. (برای مدت کوتاهی در عالمی به دور ازمشکلات بودم.)

ظاهراً دربارهٔ یك شرکت امریکایی به‌نام آی. سی. اف. سی بود که ازطرف یك کمپانی ترکیه‌ای از چکسلواکی اسلحه می‌خرید. مقصد نهایی اسلحه‌ها ـ همه کوچك ـ نا معلوم‌بود. از نامش چنان بر می آمد که فلسطینی‌ها یا ایرانی‌ها به نحوی در گیر قضیه بودند.

سوادترکی‌ام ازاسپانیائی‌بیشترزنگ زده است، چراکه تمرین کمتری دارم. (ما با سر زمین ترکیش دلایت[1] زیاد معامله نمی کنیم.) خیلی طول کشید تا نامه را ترجمه کنم. به آقای کیپس گفتم: «میدهم یك نسخه تمیز برایتان بیرون تایپ کنند.»

«ترجیح میدهم خودتان زحمتش را بکشید.»

«منشی سواد ترکی ندارد.»

«با وجود این...»

وقتی‌تایپ نامه تمام شد، آقای کیپس گفت: «می‌بینم که‌شما این کار را در وقت اداری انجام داده‌اید با وجود این شاید هدیه کوچکی...؟»

«اصلا لزومی‌ندارد.»

«چطور است بسته‌ای شکلات برای همسرتان بفرستم؟ مثلا شکلات عسلی؟»

۱. Torkish Delight ـ نوعی شکلات مرغوب ـ م.

«آه، میدانید آقای کیپس‌ما در این‌حرفه هیچگاه کمبود شکلات نداریم.»

آقای کیپس آنقدر خمیده و تقریباً دولا بود که دماغش به میز می‌رسید : گویی تلاش می‌کرد دلار تخیلی را از راه بـو کردن پیدا کند. نامه و متن اصلی را تا کرد و در کیف یادداشت‌هایش گذاشت، گفت : «اگر در منزل دکترفیشر ملاقات کردیم ، شما البته اشاره‌ای نخواهید کرد. این مسئله خیلی‌محرمانه است.»

«فکر نمی‌کنم هیچوقت دوباره در آنجا یـکدیگر را ببینیم .»

«آخر چرا؟ معمولا درین وقت سال اگر هوا خوب باشد، بی‌هیچ ترسی از برف، بهترین میهمانی‌ها را برگزار می‌کند . به زودی دعوتنامه‌ها به دستمان می‌رسد.»

«من یك میهمانی رادیده‌ام وبرایم کافی است.»

«باید اعتراف کنم که میهمانی آخر کمی ناراحت‌کننده بـود. با وجود این به عنوان میهمانی پورج درذهن‌دوستانش‌ماندگارخواهد شد. میهمانی خرچنگ خیلی سرگرم‌کننده‌تر بـود. ولی خوب آدم هیچوقت نمی‌داند از دکتر فیشر چه توقعی باید داشت. میهمانی کرك هم بود که خانم فاورجان را ناراحت‌کرد » آهی کشید. «به پـرنده‌ها خیلی حساسیت داشت. نمی‌شود همه را خوشحال کرد.»

«ولی گمانم کنم هدیه‌های اوهمیشه خوشحال می‌کند.»

«او خیلی دست و دل باز است.»

آقای کیپس راه پیچ و خم دار خود را به سوی در آغاز کرد . انگار موکت خاکستری نقشه‌ای با مسیری چاپی بود و او مجبور بود

مسیر را دنبال کند. صدایش زدم: «یکی از کارکنان قدیمی‌تان را دیدم. در صفحه فروشی کار می کند، به نام اشتاینر.»

گفت «چنین اسمی را به خاطر نمی آورم.» و بی درنگ در امتداد مسیری که روی موکت برای او مشخص شده بود، راهش را ادامه داد.

آن شب ملاقاتم را برای آنالوئیز گفتم و او گفت: «نمی‌توانی ازدستشان خلاص شوی. اول اشتاینر بیچاره و بعد آقای کیپس.»

«کار آقای کیپس ربطی به پدرت نداشت. در حقیقت از من خواست در صورت دیدن پدرت حرفی به میان نیاورم.»

«و تو قول دادی.»

«البته، چون قصد ندارم باز هم بدیدنش بروم.»

«ولی الان با رازی تو و اورا به هم وصل کرده‌اند، درسته؟ آنها قصد ندارند رهایت کنند. می‌خواهند یکی از آنها باشی درغیراینصورت احساس امنیت نمی کنند.»

«امنیت؟»

«از دست کسیکه در بیرون جمعشان است و به آنها می‌خندد.»

«خوب، ظاهراً که ترس ازمسخره شدن آنها راتغییر نمی‌دهد.»

«میدانم، همیشه حرص پیروز است.»

«نمی‌دانم میهمانی کرك دیگر چه صیغه‌ای بود که آنقدر خانم فاورجان را ناراحت کرده بود.»

«خیالت راحت باشد که چیز وحشتناکی بوده است.»

برف همچنان می‌بارید. و می‌رفت که زمستان خیلی سفیدی باشد. حتی در بزرگراه راه بندانهایی بود و فرودگاه کوانتران[1] برای

1. Cointrin

بیست و چهارساعت بسته بود. برای ما مسئله‌ای نبود. اولین کریسمسی بود که با هم بودیم و مثل بچه‌ها آنرا با تمام ظرافت‌هایش جشن گرفتیم. آنا او نیز درختی خرید و هدیه‌های همدیگر را که در فروشگاه با روبان و کاغذی زیبا بسته بندی شده بود پای آن گذاشتیم. بیشتر احساس یك پدر را داشتم تا همسر یا معشوق. نگران نبودم ــ پدر اول می‌میرد.

روز عید کریسمس برف ایستاد، و برای عبادت نیمه شب بــه صومعه‌ای قدیمی در سنت موریس[1] رفتیم. و داستان باستانی فرمان شخصی امپراتور اگوستس را شنیدیم که چگونه برای تمام دنیا مالیات وضع کرد. هیچکدام از ما پیرو کلیسای کاتولیك نبودیم اما این مراسم به جشن جهانی کودکی می‌مانست. دیدن بلموند در حالیکه با دقت بــه فرمان امپراتور گوش می کرد، پر بی‌ربط نبود. خودش تنها بود، آن ــ چنانکه در عروسی ما حضور داشت. شاید بهتر بــود خانوادهٔ مقدس به نصیحت او گوش می کرد و برای فرار از مالیات به‌نحوی از تسجیل در بیت‌اللحم سر باز می‌زد.

وقتی بیرون آمدیم جلوی درمنتظر بود، ونمی‌شد بی توجه از کنارش رد شویم. کت و شلوار تیره، کراوات تیره، موی تیره، باریك اندام و نازك لب بــا لبخندی کــه معلوم نبــود لبخند بــاشد. گفت: «کریسمس مبارك.» چشمك زد و پاکتی را مثل حکم مالیاتی گذاشت کف دستم. از شکلش پیدا بود کارت تبریکی در آن است. گفت: «در ایام کریسمس به پست اعتماد نمی کنم.» دستش را تکان داد «خــانم مونتگمری آنجاست. مطمئن بودم که می آید، او خیلی هوادار اتحاد مسیحیان است.»

1. Saint Maurice

خانم مونتگمری روی موهای آبی کم رنگش روسری آبی کم رنگی به سر داشت. ودرچالهٔ گلوی لاغرش زمرد جدیدش دیده می‌شد. «ها،ها،موسیو بلموند و کارتهایش طبق‌معمول، زوج جوان، کریسمس همگی مبارك. ژنرال را در کلیسا ندیدم، امیدوارم مریض نباشد. آه، آنجاست.» بله فرمانده به طور قطع آنجا بود. درچارچوب در کلیسا مثل پرترهٔ جنگجویی قاب شده بود. وبا آن پای رماتیسمی‌اش چنان راست ایستاده بود که انگار سیخی در پشت داشت، با دماغ فاتحانه و سبیل درنده خویش،مشکل می‌شدباور کرد که‌هرگزصدای گوشخراش گلوله‌ای را نشنیده باشد. او هم تنها بود.

خانم مونتگمری فریاد زد: «و آقای دین، حتماً باید اینجا باشد. چون هر وقت مشغول فیلمبرداری در خارج نیست؛ اینجاست»

دیدم که بدجوری اشتباه کرده بودیم. عبادت‌نیمه شب درسنت‌ـ موریس مثل میهمانی‌عصرانه همگانی بود. اگردرهمان لحظه ریچارد. دین، ورم‌کرده و از فرط مشروب بر افروخته، سر و کله‌اش از کلیسا پیدا نشده بود، دیگر هرگز نمی‌توانستیم فرار کنیم. پیش‌از فرار تنها فرصت شد دختر زیبایی را که به دنبالش یدك می‌کشید تماشا کنیم.

آنالوئیز گفت:« وای خدا، میهمانی غوری‌ها.»

«ازکجا می‌دانستم که آنها هم اینجا هستند.»

«من به این‌برنامه‌های کریسمس اعتقادی ندارم،امادلم‌می‌خواهد که باور داشته باشم ـ ولی غوری‌ها، آنها دیگر برای چه‌کوفتی اینجا می‌آیند؟»

«فکر کنم عادت است، مثل درخت ما. پارسال تنها رفتم، بدون دلیل. لابد همه آنجا بودند ولی آن روزها هیچکدامشان را نمی ـ

شناختم. ــ آن روزها ــ انگار سالها پیش بود. حتی نمی‌دانستم تو وجودداری.»

آن شب درحالیکه آسوده در رختخواب دراز کشیدیم درفاصله کوتاه بین هم آغوشی، وخواب، به شوخی ازغوری‌ها صحبتی کردیم. انگار در داستان ماکه مهمترین داستانها بود آنها نقش گروه مضحکی را بازی می کردند.

از آنااوئیز پرسیدم: «فکر می کنی غوری‌ها روح دارند؟»

«مگر همه روح ندارند؟ ــ البته اگر به روح معتقد باشی.»

«این طرز فکر رسمی دربارهٔ روح است . ولی مال من فرق می‌کند. به نظر من ارواح درست مثل جنین رشد می کنند. جنین ما هنوزانسان نیست، هنوز مخلوطی ازماهی وانسان است. وروح جنین هنوزروح نیست. فکرنمی کنم که بچه‌های کوچك بیشترازسگ‌هاروح داشته باشند. و شاید به همین دلیل کلیسای کاتولیك برزخ را اختراع کرده است.»

«تو روح داری؟»

«یحتمل یك درب و داغانش را دارم، ولی بالاخره چیزکی دارم. ولی اگر ارواح وجود دارند تو حتماً یکی داری.»

«چرا؟»

«چون برای مادرت زجرکشیده‌ای. بچه‌های کوچك یا سگ‌ها زجر نمی‌کشند، زجرآنها تنها به خاطر خودشان است.»

«خانم مونتگمری چی؟»

«ارواح موهایشان راآبی نمی کنند. می‌توانی‌تصورش‌را بکنی که حتی از خودش سؤال کندکه آیا روحی دارد؟»

«و موسیو بلموند.»

«فرصت درست کردنش را نداشته. کشورها هر سال همراه بودجه قوانین مالیاتی‌شان را عوض می کنند وراههای گریز از مالیات را می‌بندند، و او مجبور است تمام مدت به راه‌های تازه فرار از مالیات فکر کند. روح زندگی خصوصی لازم دارد، بلموند برای زندگی خصوصی فرصت ندارد.»

«و فرمانده؟»

«در مورد او مطمئن نیستم. ممکن است، شاید تنها یکی داشته باشد. در او چیزی هست که آدم را غمگین می کند.»

«این نشانه‌اش نیست؟»

«فکر کنم.»

«و آقای کیپس؟»

«در مورد او هم مطمئن نیستم، در آقای کیپس رگه‌ای از نا-امیدی هست، ممکن است در جستجوی چیزی باشد که فراموش کرده کجا گذاشته است. شاید در جستجوی روحش است نه دلار.»

«ریچارد دین؟»

«نه، صد در صد منفی، روح بی‌روح. شنیده‌ام که کپی‌های تمام فیلم‌های قدیمی‌اش را جمع آوری کرده وهرشب برای خودش نمایش میدهد. او حتی وقت ندارد فیلم نامه هایش را هم بخواند. خودش خودش را ارضا می کند. کسی که روح دارد ارضا نمی‌شود.»

سکوتی طولانی میانمان برقرار شد خواب ما را ازخودبیخود کرده بود، اما هر کدام ازما حواسش متوجه دیگری بود. هردو بیدار بودیم و به‌یك چیز فکر می کردیم شوخی‌لوسم جدی شده بود. آنکه

فکرش را با صدای بلند برزبان آورد آنالوئیز بود.

«وپدرم»

گفتم : «بسیار خـوب او روح دارد . ولی فکـر کنم روحی ملعون.»

۱۳

گمانم در زندگی بیشتر آدمها روزی هست که با تمام جزئیات ناچیزش همچون نقش مهری بر موم درخاطر می‌ماند. برای من این روز، شنبهٔ آخرین روز سال بود. شب قبلش تصمیم گرفته بودیم در صورتیکه هوا برای اسکی آنالوئیز مناسب باشد، صبح به له پاکو[1] برویم. روز جمعه برفها کمی آب شده بود، ولی جمعه شب یخ‌بندان بود. باید صبح زود پیش از آنکه شیب‌ها شلوغ شود می‌رفتیم و نهار را با هم در هتل می‌خوردیم. ساعت هفت و نیم بیدار شدم و به هواشناسی تلفن کردم تا ببینم اوضاع هوا چگونه است. همه چیز خوب بود ولی احتیاط توصیه می‌شد. چند نان برشته کردم و با دو تخم مرغ پخته صبحانه‌اش را به رختخواب بردم. پرسید «چرا دو تا تخم مرغ؟»

«اگر قرار است موقع باز شدن آسانسور اسکی آنجا باشی تا

1. Les Paccots

ظهر از گرسنگی نیمه جان می‌شوی.» بلوز نوی را که برای کریسمس به او داده بودم پوشید در این بلوز ضخیم پشمی سفید کـه نوار پهن قرمزی دور شانه‌اش داشت، خیلی زیبا شده بود.

ساعت هشت و نیم به راه افتادیم. جاده بد نبود، ولی همانطور که هوا شناسی می گفت بعضی قسمت‌ها یخ‌بندان بود. در شاتل سن-دنی[1] مجبور شدم زنجیر به چـرخها ببندم. وقتی رسیدیـم، آسانسور اسکی باز بود. آنالوئیز می‌خواست از کربتا[2] دور بزند و ازلوپراله[3] تا پای پیست سیاه اسکی کند. ولی دلواپسی من تصمیمش راتغییر داد که به پیست قرمز در لاسیرن[4] برود که آسان‌تر بود.

در دلم خوشحال بودم از اینکه همان مـوقـع چند نـفری منتظر رفتن به له‌پاکو بودند. اینطوری مطمئن‌تر بود. هیچ خوشم نمی‌آمد آنالوئیز در شیب خالی اسکی کند. به حمام آفتاب کردن در ساحلی خلوت می‌ماند؛ آدم وحشت می کند که حتماً دلایلی برای این خلوتی وجود دارد، آلودگی نامرئی یا شاید امواج هولناك.

گفت: «آه، عزیزم، من عاشق پیست خالی‌ام، دلم مـی‌خواهد اولین نفرباشم.»

گفتم: «هرچه تعداد بیشتر خطر کمتر، فراموش نکن جاده چطور بود. مواظب باش.»

«همیشه مواظبم.»

1. Chatel St Denis
2. Corbetta
3. Le pralet
4. Lacierne

تا زمانیکه آماده حرکت شد منتظر ماندم و وقتی بـه راه افتاد دست تکان دادم، تماشایش کردم، تا لحظه‌ای کـه در میـان درخت‌ها ناپدید شد. به خاطر نوار قرمز روی بلوز، پیدا کردنش آسان بـود. سپس با کتابی که همراه داشتم به هتل کوربتا وارد شدم کتاب جنگ نظم و نثری بود به نام کوله پشتی[1] گردآوردهٔ هربرت رید[2] در سال ۱۹۳۹ که پس از شروع جنگ ـ برای آنکه بتوان در کولـه سربازی جایش داد ـ در قطع کوچك چاپ شده بود. من هرگز سرباز نبوده‌ام، ولی در طول آن جنگ موهوم عاشق این کتاب بودم. در پست آتش ـ نشانی برای حمله هوایی لندن ـ حمله‌ای که انگار هرگز پیش نمی آمد ـ ساعت‌های طولانی انتظار مرا به خوبی پر می کرد. دیگران درحـالیکه ماسك‌های گازشان را پوشیده بودند زورکی دارت بازی می کردند. حالا این کتاب را دورانداخته‌ام ولی بعضی از قسمت‌هائی را که آنروز خواندم مومیائی‌شده در ذهنم باقی‌است. درست مثل آن شب درسال ۱۹۴۰، شبی که دستم قطع‌شد. به‌خوبی به‌خاطرمی آورم وقتی که آژیر به‌صدا درآمد داشتم چه می‌خواندم. ترانه برای خـاکستردان یـونانی[3] اثر کیتس[4].

آهنگ‌های شنیدنی دلنوازند، ولی ناشنیدنی‌ها
دلنوازتر...

آژیر ناشنیدنی بی‌تردید دلنوازتر می‌بود. سعی کردم تـا آخر

1. *The Knapsack*
2. Herbert Read
3. *Ode on a Crecian Urn.*
4. Keats

ترانه بخوانم، اما تا آنجا خواندم که

و در خیابانهایت ای شهر کوچك،

سکوتی ابدی حکمفرما باشد.

و نتوانسته بودم سنگر نسبتاً ایمن خودمان را ترك کنم. در ساعت دو صبح این کلمات گویی از آن شعری بود که به تفأل مناسب حال من آمده‌بود. سکوت غریبی درخیابانهای شهربود. همهٔ صداها بالای‌سرم بود: زبانه‌کشیدن شعله‌ها، فیش‌فیش آب و صدای موتور بمب‌افکن‌ها که فریاد می‌کشیدند، «کجائید؟ کجائید؟» در قلب ویرانه‌ها سکوتی بر قرار بود تا آنکه بمب عمل نکرده‌ای ناگهان منفجر شد و سکوت سراسر خیابان را در هم شکست و مرا بدون دست بر جای گذاشت.

یادم هست اما... هیچ نکته‌ای از آن روز تا شب را نمی‌توانم فراموش کنم... مثلا یادم هست در هتل کوریتا مشاجره مختصری با پیشخدمت داشتم. چون جایی در کنار پنجره می‌خواستم تا بتوانم جاده‌ای راکه از پای پیست در لاسیرن می‌آمد تماشا کنم. کسی قبلا از این میز استفاده کرده بود و فنجان نعلبکی دست خورده‌ای روی آن بود که گمانم پیشخدمت از برداشتن آنها سرباز می‌زد. آدم بد قلقی بود و لهجه خارجی داشت. حدس زدم که به طور موقت آنجا کار می‌کند، چراکه پیشخدمت‌های سوئیسی خوش‌برخوردترین پیشخدمت های دنیا هستند، و یادم می‌آید که فکر کردم زمان زیادی سر آن کار دوام نخواهدآورد.

بدون آنالوئیز زمان آهسته می‌گذشت. از خواندن خسته شدم

و باکمك سکه‌ای دو فرانکی پیشخدمت را راضی کردم میز را برایم نگهدارد. بعلاوه قول دادم که به زودی هنگام نهار دو نفری سر آن میز به خوردن می‌نشینیم. حالا دیگر ماشین‌های بسیاری بـا چوب اسکی روی سقف‌هایشان واردمی‌شد و صفی نسبتاً طولانی درجلو آسانسور اسکی تشکیل شده بود. یکی از اعضاء گروه نجات که همیشه درهتل به حال آماده باش هستند، داشت با دوست دیگـری در صف صحبت می کرد. «آخرین سانحه را روز دوشنبه داشتیم یك پسر بچه بـا ساق پای شکسته، همیشه هنگام تعطیلی مدارس ازین خبرهـا هست.» به مغازهٔ کوچك کنارهتل رفتم تا شاید بتوانم روزنامه فرانسوی پیدا کنم، ولی فقط روزنامه لوزان داشتند که سرصبحانه زیر ورویش‌را خوانده بودم. پاکتی شکلات خریدم که برای دسر بخوریم چون می‌دانستم رستوران آنجا فقط بستنی دارد. سپس قدمی زدم واسکی‌بازها راروی پیست قرمزتماشاکردم. همانطورکه قبلا نوشتم اسکی‌بازخوبی بود، برای اولین بار مادرش او رادر چهار سالگی بیرون‌آورده وآموزش را شروع کرده بود. سوز سردی می‌وزید به سر میزم برگشتم و قطعهٔ مناسب «دریانورد»[1] اثر ازراپاند[2] را خواندم.

در هجوم تگرگ، همراه دانه‌های‌سخت یخی
به جز خروش طوفانی دریا، و موج سرد چون یخ
آواز دیگری نشنیدم.

پس از آن جنگ را به طرز تصادفی باز کردم «سی‌وسه لحظهٔ

1. Seafarer 2. Ezra Pound

نشاط» اثر چین‌شنگ‌آن[1] آمد. همیشه تفکر شرقی برای من نوعی رضایت هول‌آور را تداعی کرده است. «با چاقوی تیزی هندوانه سبز شفافی را روی بشقاب قرمز بزرگی در عصر تابستان قارچ کردن. آه، این آیا خوشبختی نیست» آه چرا، به شرط آنکه شما فیلسوفی چینی باشید، فارغ از دنیا، دررفاه ومورد تمجید بسیار؛ و ورای همهٔ اینها با ایقان ـ برخلاف فیلسوفی مسیحی که از تردید وخطر تغذیه می‌کند. با اینکه به مسیحیت اعتقادی ندارم اما پاسکال را ترجیح می‌دهم. «همه می‌دانند که بینائی گربه‌ها و خوکچه‌ها، پودر کردن زغال سنگ و غیره، ممکن است استدلال را بی اساس کند.» در هر حال من از هندوانه‌خوشم‌نمی آید. هر چند سرحالم آورد که سی‌وچهارمین لحظهٔ نشاطی را به آن اضافه کنم که به اندازهٔ لحظه‌های چین‌شنگ‌آن ارضاءکننده باشد: «گرم در کافه‌ای سوئیسی بنشینی، شیب‌های سفید بیرون را تماشا کنی، وبدانی آنکه دوستش می‌داری دیر نیست که بیاید با گونه‌های سرخ وبرف روی‌چکمه‌هایش، بلوزی گرم بر تنش‌ونواری سرخ روی آن، این آیا خوشبختی نیست؟»

دوباره کوله پشتی را تصادفی باز کردم، ولی فال همیشه‌مناسب نمی آید واین بار«آخرین روزهای دکتردان[2]»آمده بود. تعجب کردم که چرا باید از سربازی توقع داشت که‌آنرا درکوله پشتی‌اش‌داشته باشد. برای آسایش یا اطمینان خاطر؟ ، ودوباره سعی کردم. دراینجا هربرت رید قطعه‌ای از آثار خودش را به نام «عقب نشینی از سنت ـ

1. Chin Shengt'an 2. Doctor Donne

کونتاین۱» چاپ کرده بود. و هنوز می‌توانم نه عین عبارت ولی کل مطلب را به یاد بیاورم که با خواندن آن کتاب را برای همیشه زمین گذاشتم. «گفتم که لحظهٔ مرگ است. لیك هیچ احساس نکردم. یادم آمد در جایی خواندم که چگونه درنبرد، وقتی مردان ضربه می‌خورند هرگز زخم را احساس نمی‌کنند، تا آنکه مدتی بگذرد.» از روی کتاب سرم را بلند کردم. در آسانسور اسکی خبرهایی بود، مردی که درباره پسربچه‌ای با ساق شکسته صحبت کرده بود به مرد دیگری کمك می‌کرد تا برانکاری را به آسانسور اسکی حمل کنند. اسکی‌هایشان را روی برانکار گذاشته بودند. کتاب را کنار گذاشتم و از روی کنجکاوی بیرون رفتم. برای رسیدن به آن طرف جاده بایستی منتظر می‌شدم تا چند ماشین عبور کند و هنگامی که به آسانسور اسکی رسیدم گروه نجات در راه بود.

از کسی توی صف پرسیدم چه خبر شده، هیچکس چندان علاقه‌مند به نظر نمی‌رسید. مردی انگلیسی گفت: «بچه‌ای به سختی سقوط کرده، ازین اتفاق‌ها همیشه پیش می‌آید.»

زنی گفت: «فکر کنم برای تمرین گروه نجات است. از بالا به پائین تلفن می‌کنند تا سرنگهبانی گیرشان بیاندازند.»

مرد دیگری گفت: «خیلی تماشائی است، باید با برانکار به‌پائین اسکی کنند. این کار مهارت زیادی لازم دارد.»

برای فرار از سرما به هتل برگشتم ـ همان چیزها را می‌توانستم

1. St. Quentin

از پنجره هم ببینم، اما از آنجا که هرلحظه ممکن بود آنالوئیزپیدایش بشود چشم از آسانسور اسکی بر نمی‌داشتم. پیشخدمت بد قلق آمد که بپرسد آیا چیزی می‌خواهم: مثل پارکومترعلامت می‌داد زمان دو فرانکم تمام‌شده. باز هم‌قهوه دیگری سفارش دادم. درمیان مردمی که کنار آسانسور اسکی بودند حرکت‌هایی به چشم می‌خورد. قهوه‌ام را رها کردم و به آنطرف جاده رفتم.

مرد انگلیسی که حدس‌هایش را راجع به زخمی شدن بچه‌ای شنیده بودم داشت فاتحانه برای دیگران سخن می‌گفت:« یك سانحهٔ واقعی پیش آمده. حرف‌هایشان را در دفتر شنیدم، تلفن می کردند از ووه آمبولانس بیاید.»

حتی در آن لحظه مثل سرباز سنت‌کونتاین، نفهمیدم‌که ضربه خورده‌ام. و حتی زمانیکه گروه نجات ازلاسیرن به‌کنارجاده‌آمدند و برانکار را با دقت زیادی ـ محض خاطر زنی‌که روی آن بود ـ پائین‌گذاشتند هیچ احساسی نداشتم این زن بلوزی به تن داشت‌که کاملا با آن که من به آنالوئیز داده بودم فرق مـی‌کرد. بلـوز او قرمز بود.

کسی‌گفت: «یك زن است، حیوونکی،حالش بد است.» من هم دلسوزی لحظه‌ای وغیرارادی گوینده را احساس‌کردم.

مرد فاتح به همه‌گفت:« قدری وخیم است.» از همه به‌برانکار نزدیك‌تر بود. «خون زیادی ازش‌رفته است،»

از جائیکه من ایستاده بودم بنظرم آمد موهای سفیدی داشت.

بعد فهمیدم قبل از آنکه او را پائین بیاورندسرش‌را باند پیچی کرده بودند.

زنی پرسید: «بهوش است؟» و مرد انگلیسی که همه چیز را درین باره می‌دانست سرش‌را تکان داد.

وقتی که عده‌ای سوار آسانسور اسکی شدند از تعداد و کنجکاوی افراد کم شد.

مرد انگلیسی رفت‌وبا فرانسه بدی با یکی ازافراد گروه نجات صحبت کرد. مثل خبرنگار تلویزیون که ترجمه می‌کند برای همه تشریح کرد «فکر می‌کنند به جمجمه‌اش آسیب رسیده.» حالا از نزدیك می‌دیدم. آنالوئیز بود بلوزش دیگر سفید نبود، خونین بود.

مرد انگلیسی را به یکسو هل‌دادم. بازویم را چسبید و گفت: «اینجا را شلوغش نکنید باید هوای آزاد بخورد.»

«همسرم است، مردك احمق.»

«راستی؟ ببخشید. پیرمرد سخت نگیر.»

چند دقیقه‌ای طول کشید تا آمبولانس آمد، گرچه به نظرم چون ساعتها می‌نمود. ایستادم در حالیکه صورتش را نگاه می‌کردم و نشانی از حیات نمی‌دیدم. گفتم:«مرده است؟» حتماً فکر کردند که برایم آنقدرها تفاوتی نمی‌کند.

یکی‌شان اطمینانم داد: «نه، فقط بی‌هوش است. شکستگی سر.»

«چه طور این اتفاق افتاد؟»

«تا آنجاکه ما می‌توانیم بفهمیـم آن بالا پسر بچه‌ای افتاد و پایش رگ به رگ شد، او نباید روی پیست قرمز مـی‌رفت جایش روی پیست آبی بود. این خانم با خیز آمد، وقتی نداشت کـه از برخورد با پسرك خودداری کند. اگر مستقیم می‌پیچیـد ممکـن بود سالم بماند ولی پیچید به چپ به طرف درختها ـ می‌دانید که پیست چه جوری است ـ ولی برف بعد از آب شـدن و یخ زدن سخت و لغزنده است. درنتیجه باآخرین سرعت به درخت اصابت کرد. شما نگران نباشید الان دیگر آمبولانس هر لحظه ممکن است برسد. در بیمارستان خوبش می‌کنند.»

گفتم: «برمی‌گردم، باید بروم وپول قهوه رابدهم.»

مرد انگلیسی گفت: « واقعاً معذرت می‌خواهم پیرمـرد، اصلا فکر نمی‌کردم...»

گفتم: «محض رضای خدا بروگورت را گم کن.»

پیشخدمت بد قلق‌تر از پیش شده بود. گفت: «شما این میز را برای نهار رزرو کردید و من‌مجبورشدم مشتری‌ها را ردکنم.»

در جوابش گفتم: « یك مشتری هست که دیگر هرگـز او را نخواهید دید . » و سکه‌ای پنجاه سانتیمی روی میز پـرت کردم که افتاد روی زمین. سپس نزدیك در ایستادم ببینم برش مـی‌دارد یا نه. برش داشت و خجالت کشیدم. ولی اگر قـدرت داشتم برای اتفاقی که افتاده بود ازتمام دنیا انتقام می‌گرفتم، مثل دکتر فیشر. فکرکردم، درست مثل دکتر فیشر. جیغ آمبولانس را شنیدم و به‌آسانسوراسکی

برگشتم.

در آمبولانس جایی برای نشستن در کنار برانکارش به من دادند. ماشینمان را همانجا رها کردم. با خود گفتم یك روز که حالش بهتر شد می‌آیم و برش می‌دارم، و تمام مدت صورتش‌را نگاه کردم، منتظر بودم که به هوش بیاید و مرا بشناسد. فکر کردم وقتی برگردیم دیگر به آن رستوران نخواهیم‌رفت، بلکه به‌بهترین هتل‌استان می‌رویم و خاویار می‌خوریم، مثل دکتر فیشر. حالا دیگر برای اسکی حالش خوب نخواهد بود و ممکن‌است تا آن موقع برف‌ها آب شده‌باشند. در آفتاب می‌نشینم و برایش تعریف می‌کنم چه قدر بهت زده بوده‌ام. برایش از آن مردك انگلیسی تعریف می‌کنم ـ که به‌اش گفتم برو گورت را گم کن و او رفت و گورش را گم کرد ـ و او می‌خندد. باز به صورت ساکتش نگاه کردم. اگر چشمهایش بسته نشده بود ممکن بود مرده باشد. بیهوشی مثل خـواب عمیق است. در خیالـم از او خواهش کردم: تا دارو به تو نداده‌اند، بیدار نشو. اینطوری درد را احساس نخواهی کرد.

آمبولانس ناله‌کنان از بالای تپه بـه طرف بیمارستان سرازیر شد. و باز تابلوی متوفیات را که دهها بار دیده بودم، دیدم. ولی‌این بار از دست این تابلو وحماقت مسؤلین که‌آن را درست اینجا درمقابل چشم‌های من نصب کرده‌اند، اعصابم خورد شد. فکر کردم به‌هیچ وجه به من و آنالوئیز مربوط نمی‌شود، به هیچ وجه.

تابلوی متوفیات تنها چیزی است که اکنون می‌توانم از آن‌گله

کنم. آمبولانس که وارد شد همه خیلی دقیق بودند. دو دکتر جلوی در منتظر ما بودند. سوئیسی‌ها خیلی دقیق‌اند. ساعت‌هـای پیچیده و وسایل باارزشی را که می‌سازند در نظر بگیرید. این تصور را داشتم که آنائوئیز را با همان مهارت که ساعتی تعمیر می‌شود، تعمیر می‌کنند ـ ساعتی گرانبهاتر از ساعت‌های معمولی، ساعت کوارتز، چون دختر دکتر فیشر بود. وقتی خواستم به او تلفن کنم آنها از موضوع خبردار شدند:

«به دکتر فیشر؟»

«بله، پدر خانمم.»

از طرز بـرخوردشان مـی‌شد فهمید کـه گارانتی این ساعت معمولی نبود. همان موقع داشتند او را همراه دکتر مسن‌تر به سویی می‌بردند. فقط باند پیچی سفید روی سرش را می‌دیدم که به من تصور موی سفید را داده‌بود.

پرسیدم: «به پدرش چه باید بگویم.»

«بعد از عکسبرداری با اشعه ایکس بهتر می‌شود گفت.»

«فکر می کنید جدی باشد؟»

دکتر جوان با احتیاط گفت: «هر گونه آسیب به جمجمه را باید بالقوه وخیم دانست.»

«منتظر می‌شوم که بعد از عکس تلفن کنم.»

«از آنجائیکه دکتر فیشر باید از ژنو بیاید فکر کنم بهتر باشد همین حالا تلفن کنید.»

تا وقتی که شماره مـی گرفتم نفهمیدم چه می گفت. اول که جواب داد صدای آلبرت را نشناختم.

«اسم جنابعالی، قربان.» صدای نوکر صفتش بود که تا به حال نشنیده بودم.

«بگوئید آقای جونز، دامادشان»

یك باره صدا به صدای آشنای البرت تبدیل شد.

«اه شما آقای جونز هستید؟ دکتر گرفتارند.»

«مهم نیست چه کار دارند، وصل کن.»

«به من گفته‌اند که به هیچ‌وجه نباید مزاحمشان شد.»

«کارفوری است، هرکاری می گویم بکن.»

«ممکن است به قیمت از دست دادن کارم تمام شود.»

«اگر وصل نکنی حتماً به قیمت از دست دادن کارت تمام می‌شود.»

سکوتی طولانی بـرقرار شد و سپس صدا برگشت ـ صدای آلبرت موهن و نه آلبرت نوکرصفت. «دکتر فیشر می گویند خیلی کاردارند و نمی‌توانند باشما صحبت کنند. نباید مزاحمشان شد. دارند برای میهمانی تهیه می‌بینند.»

«باید با او صحبت کنم.»

«می گوید هر کاری دارید باید برایشان نامه بنویسید.»

و قبل از آنکه جوابی بدهم گوشی راگذاشت.

در فاصله‌ایکه با تلفن صحبت مـی کردم از دکتر جوان خبری

نبود. سروکله‌اش پیداشد. گفت: «متأسفانه آقای جونز، باید عمل بشود. عمل فوری. بیماران‌سرپائی زیادی در سالن انتظار هستند، ولی در طبقهٔ دوم اتاقی خالی است و می توانید بدون مزاحمت آنجا استراحت کنید، به محض آنکه عمل تمام شد می‌آیم به دیدنتان.»

وقتی در اتاق خالی را باز کرد آنرا شناختم، یا خیال کردم که شناخته‌ام، اتاقی بود که اشتاینر در آن بستری بود، ولی اتاق‌های بیمارستان همه مثل هم‌اند. مثل قرص‌های خواب آور. پنجره باز بود و سرو صدای بزرگراه می‌آمد.

دکتر جوان پرسید «می‌خواهید پنجره را ببندم؟»

چنان نگرانی نشان می‌داد که انگار من بیمار بودم.

«نه. نه، زحمت نکشید. هوای آزاد بهتر است.» اما به سر و صدا نیاز داشتم سکوت را فقط در خوشحالی یا آرامش می‌توان تحمل کرد.

«اگر چیزی لازم داشتید زنگ بزنید.» و زنگ کنار تخت را نشانم داد. پارچ آب‌یخ راکه روی میز بود نگاهی کرد تا مطمئن شود آب دارد. و گفت «زود بر می گردم. سعی کنید نگران نباشید. مواردی خیلی بدتر از این داشته‌ایم.»

مبلی برای ملاقات کننده‌ها بود: روی آن نشستم و آرزو کردم که کاش اشتاینر آنجا بود و برایم حرف می‌زد. حتی از پیرمردی که نمی‌توانست بشنود یا حرف بزند استقبال می کردم. بعضی از حرف‌های آقای اشتاینر در ذهنم تداعی شد. در باره مادر آنالوئیز گفته بود.»

پس از مرگش چندین سال در صورت زنهای دیگر نگاه می‌کردم و بعد این کار را ترک کردم.» زشتی این حرف «چندین سال» بود. با خود گفتم، سالها، سالها،... آدم می‌تواند برای سالها ادامه بدهد؟ هر چند دقیقه یك بار به ساعتم نگاه می‌کردم... دو دقیقه گذشت... سه دقیقه گذشت...، یك بارشانس آوردم و چهار دقیقه و نیم گذشت. گفتم، تا دم مرگ همین کار را بکنم؟

ضربه‌ای به در خورد و دکتر جوان وارد شد. شرمنده و خجالت زده می‌نمود. امید بزرگی به دلم آمد: اشتباه تشخیص داده بودند و شکافتگی اصلا جدی نبود. گفت: «می‌بخشید. متأسفم...» سپس کلمات با عجله بیرون پریدند. «چندان امیدی نداشتیم. اصلا درد نکشید. زیر بیهوشی مرد.»

«مرد؟»

«بله.»

تنها چیزی که برای گفتن یافتم این بود: «آه.»

پرسید: «می‌خواهید ببینیدش؟»

«نه.»

«می‌خواهید برایتان تاکسی بگیریم؟ اگر زحمتی نیست فردا برای مراجعه به دفتر ثبت به بیمارستان بیائید. کاغذهایی هست که باید امضاء شود. همین کاغذ بازی‌های همیشگی.»

گفتم: «در صورتی که برای شما فرقی نمی‌کند ترجیح میدهم همه‌اش را همین حالا تمام کنم.»

۱۴

برای دکتر فیشر نـامه‌ای راکه خواسته بود فرستادم . عین واقعیت های مرگ دخترش را نوشتم و گفتم کـه کی و در کجـا باید دفن می‌شد . فصل تب یـونجه نبود بنابراین انتظار اشکی نمی‌رفت ، با وجود این فکر کـردم شاید بیاید. نیامد، و بـه جز کشیش انگلیکان و خدمتکاردوبار درهفته‌مان وخودم کس‌دیگری نبود که‌به‌خاك سپردنش راببیند. اورا درقبرستان سنت مارتین[1] درخاك جبل‌الطارق دفن کردند (درسوئیس کلیسای انگلیکان‌متعلق به قلمرو اسقف‌جبل‌الطارق است.) چراکه باید یك جائی دفن‌می‌شد. نمی‌دانستم دکتر فیشرچه اعتقادی داشت و یا مادرش ـ یا اینکه‌آنالوئیز در چه‌کلیسائی غسل تعمید داده شده‌بود ـ فرصت مناسبی نداشتیم تااین جزئیات بی‌اهمیت را دربارهٔ یکدیگر بدانیم. بـه عنوان یـك انگلیسی ساده‌ترین راه آن بودکه بر اساس آداب انگلیسی دفن شود، چون تا آنجاکه می‌دانم‌کسی برای لائیکهـا قبرستـانی نساخته‌است. بـیشترسوئیسی‌هـا در استان ژنـو

1. Saint Martin

پروتستان‌اند ومادرش احتمالا در قبرستانی پروتستان مدفون بود. ولی پروتستانهای سوئیس به مذهبشان جداً اعتقاد دارند ـ حال آنکه کلیسای انگلیکان بـا آنهمه معتقدات ضدو نقیضش ، به جهان بینی لائیك ما نزدیك‌تر می‌نمود. درقبرستان نیمچه‌انتظاری داشتم که آن پشت‌ها سرو کله موسیو بلموند پیدا شود. همانطوریکه در عروسی ما و مجدداً در عبادت نیمه شب حاضر شده بـود. ولی خوشبختانه نیامـد. بنابراین کسی نبود که مجبور به صحبت کردن بشوم. تنها بودم،می‌توانستم تنها به آپارتمانمان برگردم و بهترین چیز پس از بودن با او، همین بود.

از پیش می‌دانستم که چه باید بکنم. سالها پیش در یك داستان پلیسی خوانده بـودم که چگونه می‌تـوان بـا یکجا سرکشیدن نیم پاینت[1] مشروب الکلی قوی خودکشی کرد. تا آنجا که به یادم می‌آید شخصیت اصلی داستان شخصیت دیگری را وادار می‌کرد آنچه را که مجازات[2] مـی‌خواندند بنوشد. (نویسنده تحصیکردهٔ اکسفورد بود.) فکر کردم باحل کردن تمام بیست قرص آسپرینی که داشتم در ویسکی کار را تمام خواهم کرد. سپس توی آن صندلی راحت که آنالوئیز می‌نشست، نشستم. ولیوان را روی میزکناری گذاشتم. آرام گرفتم و حس غریبی از نزدیك شدن به خوشبختی به درونم آمد. به نظرم می‌توانستم ساعتها، بلکه روزها را بـه همان طرز فقط به تماشای اکسیر مرگ در لیوان بگذرانم. خرده‌های آسپرین در لیوان ته نشین شد و با انگشتم هم زدم تا حل شد. تا وقتی که لیوان آنجابود از تنهایی و

1. Pint = 568 cc

۲. Sconce ـ مجازات مشروبخواری در معنای اکسفوردی‌اش.

حتی از اندوه در امان بودم. مـانند وقفه‌ای از آسودگی در میان دو مرحلهٔ درد بود. و مـی‌توانستم ایـن وقفه را با اراده‌ام تا هر وقت که بخواهم طولانی کنم.

درهمین لحظه تلفن‌زنك زد. برای مدتی گذاشتم زنك بزند، ولی مثل سك همسایـه آرامش اتاق را به هم می‌زد. بلند شدم و به راهرو رفتم. گوشی را که برداشتم به لیوان نگاه کردم برای تضمینی که قول می‌داد آینده طولانی نباشد. صدای زنـی گفت: «آقای جونز، آقای جونز هستید، اینطور نیست؟»

«بله»

«خانم مونتگمری هستم.» پس غوری‌ها بالاخره پیدایم کردند.

«هنوز آنجائید آقای جونز.»

«بله.»

«می‌خواستم بگویم... ماهمین حالا خبردار شدیم...همه واقعاً متأسفیم...»

«متشکرم.» و گوشی را گذاشتم. ولی قبل از رسیدن به صندلی تلفن دوباره صدا کرد. با بی میلی بر گشتم.

گفتم «بله.» نمیدانستم این دفعه دیگر کدامشان بود. ولی هنوز خانم مونتگمری بود، خداحافظی این زن چقدر طولانی است حتی با تلفن.

«آقای جونز فرصت ندادید حرف بزنم. از دکتر فیشر پیغامی دارم. می‌خواهد شما را ببیند.»

«اگر به مراسم دخترش آمده بود می‌توانست مرا ببیند.»

«اه، ولی دلایلی داشت. . . نباید سرزنشش کنید... برای شما توضیح خواهد داد... می‌خواهد فردا به دیدنش بروید... هر ساعتی از بعداز ظهر...»

«چرا خودش تلفن نمی‌کند؟»

«از تلفن خیلی بدش می‌آید. همیشه از آلبرت استفاده می‌کند... یا اگر باشیم از یکی از ما.»

«درین صورت چرا نامه نمی‌نویسد.»

«آقای کیپس فعلا مسافرت هستند»

«نامه‌هایش را آقای کیپس باید بنویسد؟»

«نامه‌های مربوط به کارش را بله.»

«من کاری با دکتر فیشر ندارم.»

«فکر کنم چیزی مربوط به سپرده بانکی باشد. بدیدنش می‌روید، اینطور نیست.»

گفتم. «بگوئید... به او بگوئید... به آن فکر خواهم کرد.»

قطع کردم. اینطوری حداقل تمام بعد از ظهر فردا را در فکر می‌ماند. چون خیال رفتن نداشتم. تنها چیزی که می‌خواستم برگشتن به صندلیم و پیش لیوان نیم پایینتی ویسکی ناب بود. باز کمی رسوب آسپرین جمع شده بود، و با انگشتم آنرا هم زدم. ولی احساس خوشبختی رفته بود. دیگر تنها نبودم. دکتر فیشر مثل دود به اتاق نفوذکرده بود. تنها یك راه برای خلاصی از او وجود داشت، و لیوان را یك نفس سرکشیدم.

با قضاوت از روی داستان پلیسی پیش‌بینی کرده بودم که قلب

یک‌باره مثل ساعت از کار می‌ایستد. ولی خود را زنده یافتم. حالا که فکر می‌کنم استفاده از آسپرین کار اشتباهی بود. دوسم یکدیگر را خنثی می‌کنند. باید به نویسنده داستانهای پلیسی اعتماد می‌کردم. می‌گویند آنها وقتی پای جزئیات پزشکی به میان می‌آید با دقت تحقیق می‌کنند. و حالا ، اگر درست به خاطر بیاورم، شخصیت داستان که «مجازات» را نوشیده بود پس از آن نیمه مست بود ولی من کاملا هوشیار بودم . چنین است که بیشتر وقت‌ها مرگ خودمان را هم خراب می‌کنیم.

برای مدتی حتی خواب آلودهم نبودم و بیشتر از آدمی که کمی سرش گرم است هوشیار بودم. و درین هوشیاری موقت فکر کردم: سپرده،سپرده، و یک باره علت پیغام دکتر فیشر به ذهنم آمد. یادم آمد. که پول آنالوئیز از مادرش در نوعی حساب سپرده نگهداری می‌شد و او فقط در آمدش را دریافت می‌کرد. هیچ نمی‌دانستم حالا این سرمایه به چه کسی تعلق دارد. و با تنفر فکر کردم: به مراسم تدفین نمی‌آید ولی از حالا در فکر پی آمدهای مالی است. شاید پول به او می‌رسید ـ پول خونین ـ بلوز کریسمس خون آلودش را به خاطر آوردم . فکر کردم مانند غوری‌ها حریص بود ـ خودش هم غوری بود ـ شاه همه غوری‌ها. سپس ناگهان به‌شیوه‌ای که آمدن مرگ را مجسم کرده بودم. خواب مرا از پا در آورد.

۱۵

وقتی بیدار شدم خیال کردم که شاید یکی دو ساعتی خواب بوده‌ام. ذهنم روشن بود، ولی وقتی ساعتم را نگاه کردم، عقربه‌ها به طرزی عجیب وغریب عقب نشینی کرده بودند. از پنجره نگاه کردم ولی آسمان خاکستری برفی چیزی را بروز نمی‌داد. حتی شبیه قبل از خوابیدنم به‌نظرمی‌رسید. آسمان صبح، آسمان شب، خودتان انتخاب کنید. کمی بعد متوجه شدم که بیش از هیجده ساعت خوابیده بودم. و بعد لیوان خالی و صندلی‌ای که رویش نشسته بودم مرا به واقعیت باز گرداند. آنالوئیز مرده بود، لیوان مانند اسلحه‌ای خالی بود، یا چاقوی به‌درد نخوری که روی‌استخوان سینه شکسته است. باید شیوهٔ دیگری برای مردن. پیدا می‌کردم.

بعد به یاد تلفن و توجه دکتر فیشر به سپرده افتادم. من از شدت‌اندوه مریض‌شده بودم. و بی‌تردید افکاربیمار گونهٔ آدم مریض

قابل اغماض است. می‌خواستم فیشر، که مادر آنالوئیز را کشته بود و اشتاینر را نابود کرده بود تحقیـر کنم. می‌خواستـم غرورش را بشکنم. دلم می‌خواست زجر بکشد، همانگونه که من زجر می‌کشیدم. به خواست خودش به دیدنش می‌روم.

از گاراژ ماشینی کرایه کردم و به طرف ورسوا راه افتادم. دیدم آنقدرها هم که خیال می‌کردم ذهنم روشن نیست. در اتوبان چیزی نمانده بود به عقب کامیونی که به یکی از خروجی‌ها می‌پیچید بکوبم. به سرم زد که می‌توانست مرگی به‌خوبی مرگ باویسکی باشد. ولی درعین‌حال ممکن بود پس از تصادف آدم مفلوجی ازمیان قراضه‌ها بیرون بیایم که قادر به نابودی خودش نباشد. آنوقت شکستم کامل‌تر می‌شد. پس از آن با دقت بیشتری می‌راندم ولی انگار هنوز حواسم پرت بود - نقطه قرمز دوری را که دیده بودم سوار آسانسور اسکی شد و به سوی پیست قرمز رفت بلوزی یکپارچه قرمز رنگ روی برانکـار، و باند پیچی که با موی سفید غریبه‌ای اشتباه گرفتـه بودم، هنوز ذهنم را به خود مشغول می‌داشت. چیزی نمانـده بود از خروجی ورسـوا رد بشوم.

خانهٔ سفید بزرگ که مثل مقبرهٔ فرعـون روی دریـاچه قرار داشت، باعث می‌شد ماشینم کوچك به نظر برسد، وصدای زنگ مثل دنگ دنگ بی‌معنایی ازانتهای قبرعظیمی به گوش می‌آمد. آلبرت در را باز کرد. به دلایلی سیاه پوشیـده بود. آیا دکتـر فیشر در خانه‌اش پیشخدمت‌ها را به عزاداری واداشته بود؟ کت شلوار مشکـی انگار شخصیت او را بهتر کرده‌بود. ادا درنیاورد که‌مرا نمی‌شناسد. مسخره‌ام

نکرد بلکه حاضر و آماده مرا بـه بالای راه پله عظیم مرمری هدایت کرد.

دکتر فشر عزادار نبود، مثل اولین ملاقاتمان همانطوری پشت میزش نشسته بود. (یك کراکر[1] کریسمس بزرگ و البته گرانقیمت به رنگ قرمز و طلایی براق روی میز بودوبه جز آن میز تقریباً خالی بود.) ومثل‌قبل گفت: «بنشین‌جونز،» وسپس‌سکوتی‌طولانی حکمفرما شد. لحظه‌ای انگار در جستجوی کلماتی برای گفتن بود. به کراکر نگاه کردم، آنرا برداشت و دو باره سر جایـش گذاشت و سکوت همچنان‌ادامه‌داشت. بالاخره من‌شروع به‌صحبت کردم، متهمش کردم: «به مراسم تدفین دخترتان نیامدید.»

گفت: «خیلی به مادرش‌شباهت داشت» و اضافه کرد: «بزرگتر هم که شد شبیه به مادرش بود.»

« حرفی که‌آقای اشتاینرزد.»

«اشتاینر؟»

«اشتاینر.»

«این مردك هنوز زنده است؟»

«بله، حداقل تا چند هفته پیش بود.»

«کنه را دشوار می‌شود از بین برد. بر میگردند تـوی چوب جائیکه انگشت به‌آنها نمی‌رسد.»

۱. Cracker، اسباب بازی کوچك کاغذی خاص ایام کریسمس. طوری ساخته‌شده که وقتی دوسر آن کشیده شود مثل ترقه‌ای می‌ترکد و از وسط به‌دو نیم می‌شود. در قسمت اصلی معمولا کاغذی چاپی محتوی پیام (یافال) و یا هدیهٔ کوچکی تعبیه می‌شود .م.

«دخترتان هرگز به شما آسیبی نرساند.»

«عین مادرش بود. قیافه و شخصیتش هر دو. اگر فرصت پیدا می‌کرد به همان صورت به تو آسیب می‌زد. نمیدانم در مورد تو چه نوع اشتاینری از چوب بیرون می‌آمد. شاید آشغالی محل، آنها تحقیر کردن را دوست دارند.»

«من را کشانده‌ای اینجا که این چیزها را بگویی.»

«نه همه‌اش بخاطر این چیزها نیست. پس از آخرین میهمانی درین فکر بوده‌ام که به تو چیزی مدیـون هستم، جونز، و من عادت ندارم بدهی بالا بیاورم. تو بهتر از دیگران رفتار کردی.»

«منظورتان غوری‌هاست؟»

«غوری‌ها؟»

«اسمی که دخترتان به دوستان شما داده بود.»

«من دوستی ندارم.» این گفته را مثل مستخـدمش آلبرت ادا کرد. اضافه کرد: «اینها آشنایان‌هستند. آدم نمی‌تواند از آشنایی صرف نظر کند. حتماً فکر می‌کنی من ازین قبیل اشخاص خوشم نمی‌آید. از آنها بدم نمی‌آید. آدم از اشخاص مثل خودش بدش می‌آیـد. من آنها را تحقیر می‌کنم.»

«همانطور که من شما را تحقیر می‌کنم.»

«اه، ولی اینطور نیست، جونـز، اینطور نیست. دقیق صحبت نمی‌کنی. تو مرا تحقیر نمی‌کنی، از من متنفری یا خیال می‌کنی که از من متنفری.»

«میدانم که همین طوراست.»

بدنبال این تأکید لبخند کوچکی را که آنالوئیز گفته بود خطر-
ناك است تحویل داد. لبخندی در نهایت بی‌تفاوتی. از آن لبخندهایی
که می‌توانم مجسم کنم مجسمه سازی روی صورت زره پوشیده و
گنگ بودا با جسارت و بی پروایی نقش می‌زند.

«پس جونز از من متنفر است، این واقعاً اسباب افتخار است.
من و تو منتظر اشتاینر هستیم و از یك لحاظ هر دو به همان دلیل.
همسرم در یك مورد و دخترم در مورد دیگر.»

«شما هرگز نمی‌بخشید، حتی مرده‌ها را.»

«آه، بخشیدن، جونز، این مفهومی مسیحی است. آیا تو مسیحی
هستی جونز؟»

«نمیدانم. فقط می‌دانم که هرگز کسی را به اندازه تو تحقیر
نکرده‌ام.»

«باز دارید کلمه نامناسبی به کار می‌برید، معانی کلمات مهم
هستند جونز. می گویم تو متنفری، تحقیر نمی کنی، تحقیر کردن از
نا امیدی عظیمی سرچشمه می گیرد. بیشتر افراد نمی‌توانند نا امیدی
عظیم را تحمل کنند، و شك دارم که تو بتوانی. آرزوهای مردم برای
آن خیلی ناچیز است. وقتی کسی تحقیر می کند مثل زخمی عمیق و
بی مرحم است، آغاز مرك. و آدم باید تا فرصت باقی است زخمش
را تلافی کند. وقتی کسی که زخم رازد، مرد. آدم باید سراغ دیگران
برود. شاید اگر به خدا معتقد بودم، می‌خواستم انتقامم را از او بگیرم
چون او مرا به نومیدی توانا کرده است. نمیدانم - این سؤالی فلسفی
است - که آدم چگونه می‌تواند از خدا انتقام بگیرد. گمانم مسیحیان

بگویند با مجروح کردن پسرش.»

«شاید حق با توست‌فیشر، شاید من‌حتی‌نباید از تو متنفر باشم. فکر می کنم که دیوانه‌ای.»

«اه، نه، نه، دیوانه، نه.» با آن لبخند کوتاه غیرقابل تحمل که نشان برتری انکار ناپذیرش بود گفت:« تو آدم چندان با شعوری نیستی، جونز، وگرنه‌برای‌مخارج زندگی دربن‌سن‌نامه‌های شکلاتی را ترجمه نمی کردی. ولی من‌گاهی احتیاج دارم کمی بالاتر از فکر همراهانم صحبت کنم. یك باره شروع می‌شود، حتی‌وقتی که با یکی از دخترم بهشان چه‌می گفت؟ ـ غوری‌هایم‌هستم. تماشای چگونگی رفتار آنها سرگرم‌کننده است. هیچکدامشان جرأت نمی کنند مثل‌تو مرا دیوانه خطاب کنند. چون ممکن است دعوت نامهٔ میهمانی بعدی را از دست بدهند.»

«و بشقاب پورج را»

«نه، هدیه را از دست بدهند. جونز، آنها نمی‌توانند از دست دادن هدیه‌ای را تحمل کنند. خانم مونتگمری تظاهر می کند که مرا درك می کند. می گوید « اه ـ چقدرموافقم دکترفیشر.» دین عصبانی می‌شود ـ تحمل هیچ چیز بالاتر از خود را ندارد. حتی می گوید شاه لیر[1] مشتی‌چرندیات است چون‌می‌داند که حتی‌درسینماهم نمی ـ تواند آنرا بازی کند. بلموند با دقت گوش می کند و بعد موضوع را عوض می کند، مالیات بر درآمد به او آموخته که از زیر کار دررو باشد. فرمانده ... فقط یك بار وقتی که دیگر نمی‌توانستم حماقت

1. King lear

این پیرمرد را تحمل کنم از دست او عصبانی شدم. تنها کاری که کرد این بود که با خنده زمختی گفت:« پیش‌به سوی شلیك توپ.» البته او هرگز صدای شلیك‌توپی را نشنیده، فقط‌تفنگهای مشقی. کیپس‌شنونده خوبی است... فکر کنم همیشه مترصد است که در گفته‌های من‌خرده مفهومی پیدا کند که به دردش بخورد... آه کیپس... مرا بر میگرداند به این نکته که چرا تو را به اینجا کشانده‌ام: سپرده.»

«سپرده چی شده.»

«میدانی - شاید هم نمی‌دانی - همسرم درآمد سرمایهٔ ناچیزش را به‌دخترش واگذار کرد، ولی فقط در طول حیاتش. پس از آن این سرمایه به هر فرزندی که داشته باشد تعلق می گیرد، ولی چون او فرزندی نداشت برمی‌گردد به من. در وصیتنامه‌اش گستاخانه آمده: «برای اثبات بخشایش.» انگار من دهشاهی برای بخشایش او ارزش قائلم - چه بخشایشی؟ اگر این پول را قبول می کردم درست مثل این می‌بود که بخشایشش را قبول کرده‌ام - بخشایش زنی که با کارمنددون پایهٔ آقای کیپس به من خیانت کرد.»

«مطمئنید که با او خوابید؟»

«با او خوابید؟ ممکن است موقع گوش کردن یك صفحهٔ گوشخراش درکنارش به چرت افتاده باشد. اگر منظورت این است که جماع کرده‌اند، نه، مطمئن نیستم. احتمال دارد ولی مطمئن نیستم. اگر هم کرده بود از نظر من چندان مسئله مهمی نمی‌بود. اگروسوسه‌ای حیوانی بود - می‌توانستم آنرا از سر به در کنم ، اما دوستی او را بر من ترجیح داد. کارمند دون پایه آقای کیپس باکمترین در آمد

همکنه.»

« همه‌اش مسئله پول است دکتر فیشر ، اینطور نیست ؟ آنقدر پول‌دار نبود که زن تو را غر بزند.»

«صد درصد پول موضوع را تغییرمی‌دهد. بعضی‌ها حتی برای پول می‌میرند. جونز، کسی برای عشق نمی‌میرد مگر در قصه‌ها.»

به فکرم آمد این دقیقاً کاری بود که من می‌خواستم بکنم. ولی موفق نشده بودم ، ولی آیا این تلاش را برای عشق کرده بودم یا از ترس تنهائی بی انتها؟

دیگر حرفهایش را نـمی‌شنیدم. و حواسم وقتی جـمع شد که آخرین کلماتش را شنیدم. «پس پول مال توست.»

«چه پولی؟»

«معلوم است پول سپرده.»

«احتیاجی به‌آن‌ندارم. ما هردوبا درآمد من‌زندگی‌می‌کردیم. تنها با آن»

«مرا به تعجب می‌اندازی، فکرمی‌کردم تاآنجاکه می‌توانستی از مختصر پول مادرش استفاده می‌کردی.»

«نه. به‌آن دست نزدیم. گذاشتیم برای بچه‌ای که می‌خواستیم داشته باشیم.» اضافه کردم : «پس از تمام شدن فصل اسکی . » و از پنجره ریزش مستقیم و مداوم برف را تماشاکردم. مثل اینکه جهان از چرخش‌باز ایستاده بود و درقلب طوفان سوز و برف آرام‌گرفته بود.

باز هم حرفهایی را که می‌زد نشنیدم. و فقط آخرین جمله را فهمیدم. « این آخرین بار است که میهمانی میدهم. آزمایش شدیدی

خواهد بود»

«میهمانی دیگری می‌دهید؟»

«آخرین میهمانی و می‌خواهم تو هم باشی‌جونز، همانطور که گفتم چیزی به تو مدیون هستم. درمیهمانی پورج، بیشتر از آنچه من تا کنون توانسته‌ام تحقیرشان کردی. تو نخوردی. هدیه‌ات را پس دادی. بیگانه‌ای بودی و خوارشان کردی. چقدر از تو بدشان آمد. از هر لحظه‌اش لذت بردم.»

«آنها را درسنت موریس پس‌ازعبادت نیمه شب دیدم. دلخور به نظر نمی‌رسیدند. حتی بلموند یك کارت تبریك کریسمس به من داد.»

«البته. اگر احساساتشان رابه نمایش می‌گذاشتند، بیشترتحقیر می‌شدند. مجبورند تورا توجیه کنند. میدانی یك هفته بعد فرمانده به من‌چه‌گفت؟ (احتمالا فکرخانم مونتگمری‌بوده) گفت درمورد دامادت کمی سختگیری کردی. نگذاشتی بیچاره هدیه‌اش را تصاحب کند. تقصیر او نبود که آن شب یکهو دچار دل پیچه شد. برای هر کسی ممکن بود پیش بیاید. منهم کمی حال تهوع داشتم. ولی‌نمی‌خواستم شوخی شما را خراب کنم.»

«نمی‌توانید مرا به میهمانی دیگری بکشانید.»

«این میهمانی، یك میهمانی خیلی جدی خواهد بود، جونز. بدون مسخره بازی، قول میدهم. همراه با شامی‌عالی، این‌را هم قول میدهم.»

«چندان حال و حوصلهٔ شکم چرانی را ندارم.»

«ببین، شدیدترین آزمایش برای حرص آنها همین میهمانی است. به خانم مونتگمری پیشنهاد کردی که بهتر است به ایشان چك بدهم و حالا چك می‌گیرند.»

«خانم مونتگمری گفت امکان ندارد چك قبول کنند.»

«خواهیم دید، جونز، خواهیم دید. پول پرستی آنها حد و مرزی نخواهد داشت. می‌خواهم که به‌عنوان یك شاهد آنجا باشی و ببینی که تا کجا پیش خواهند رفت.»

«پیشروی در چی؟»

«در حرص، جونز. حرص ثروتمندان، چیزی که امکان ندارد روزی درك کنی.»

«خود تو هم ثروتمندی.»

«بله، ولی حرص من ـ قبلاهم گفتم ـ براساس دیگری است. می‌خواهم...»

انگار که کشیشی نان فطیررا درعبادت نیمه‌شب بلند کند، کراکر کریسمس را برداشت. گویا می‌خواست نکتهٔ مهمی را برای طلبه‌ای توضیح بدهد: «این بدن من است» و تکرار کرد: «می‌خواهم ...» و کراکر را دو باره پائین آورد.

«چه می‌خواهی، دکتر فیشر؟»

«آنقدر با شعور نیستی که اگر بگویم درك کنی.»

برای دومین بار آن شب‌خواب دکترفیشررا دیدم. فکرنمی‌کردم

خوابم ببرد، ولی شاید راننده‌گی سرد وطولانی ازنو کمك کرد تا خواب به‌سراغم بیاید و شاید هنگام حمله به فیشر برای نیم ساعتی توانستم فراموش کنم که زندگیم تا چه حد بی معنـا شده بود. مثل دیروز، ناگهانی و در صندلی‌ام به خواب رفتم ودکتر فیشر را درخواب دیدم که صورتش مثل صورت دلقکی رنگـٔ آمیـزی شده و سبیلش مثل سبیل قیصر رو به بالا بزك شده بود و با چند تخم‌مرغ درهوا بازی می‌کرد. بدون آنکه هیچکدام بیافتد وبشکند. ازآستینش چندتای دیگر در آورد، از گوشش؛ از هوا؛ تا آنکه در آخر صدها تخم مرغ در هوا بود. دستهایش مانند پرنده‌ها به دورش می‌چرخید سپس دستهایش را به هم زد و تخم مرغ‌ها ریختند روی زمین و شکستند و از خواب پریدم. صبح روز بعد دعوتنامه درجعبه نامه‌هایم بود. «دکترفیشر شما را به میهمانی نهائی دعوت می‌کند.» میهمانی یك هفته دیگر برگزار می‌شد.

به اداره رفتم، همه از دیدنم تعجب می‌کردند، امـا مگر کار دیگری از دست من بر می‌آمد؟ تلاشم برای مردن به جایـی نرسیده بود. هیچ دکتری دربن ایالت دارویـی قوی‌تر از آرام بخش برایم تجویز نمی‌کرد. اگر جرأت داشتم می‌توانستم به طبقهٔ آخرساختمان بروم و خود را از پنجره پرت کنم ـ اگر پنجره باز می‌شد که فکر نمی‌کنم ـ ولی جرأت نداشتم. تصادف کردن باماشین هم کسان دیگری را درگیر می‌کرد و تازه مرك حتمی نبود. اسلحه‌هم نداشتم. به‌جای نامه‌ای که باید به تاجر شرینی اسپانیائی می‌نوشتم به همهٔ این چیزها فکرکردم. تاجر اسپانیائی هنوز بابت سلیقهٔ باسکی‌ها درشکلات‌های

عسلی ناراحت بود. بعد از کارخودم را نکشتم. بلکه به اولین سینمای سر راه خانه رفتم و ساعتی به تماشـای یك فیلم عاشقـانه نشستم. حـرکت بدن‌هـای عریـان هیچ تأثیری در من نـداشت شبیـه نقاشی غارهای پیش از تاریخ بودند با دستخطی مجهول از مردمی که هیچ چیز درباره‌شان نمی‌دانستم. وقتی آنجا را ترك کردم گفتم باید چیزی خورد، و به کافه‌ای رفتم و فنجانی چای و کیکی خوردم. وقتی تمام کردم، گفتم چرا خوردم؟ نباید می‌خوردم. ازیـن راه مـردن امکان پذیر است: گرسنگی. ولی به یاد شهردار کرك[1] افتادم که بیش از پنجاه روز یا بیشتر زنده مانده بود. از خانم پیشخدمت کاغـذی خواستم و روی آن نوشتم: «آلفرد جونز دعوت دکتر فیشر را مـی‌پذیرد.» و برای جلو گیری از تغییر عقیده در جیبم گذاشتم. روز بعد تقریباً بی آنکه فکر کنم پستش کردم.

چرا دعوت را قبول کرده بودم؟ خودم هم نمی‌دانم. شاید هر قول و قراری که به من فرصت یکی دوساعت فرار کردن ازفکروخیال را می‌دادقبول‌می کردم ـ افکارم بیشتردراین مایه دورمی‌زد که چگونه می‌توانم بدون درد زیاد برای خـودم و درد سر زیـاد برای دیگران بمیرم. غرق شدن هم بود: دریاچهٔ لمان[2] در چند قدمی آنسوی خیابان بود و آب سرد و یـخ‌زده برهر نیاز غریزی که ممکن بود برای شنا کردن داشته باشم به سرعت غلبه می کرد. ولـی جرأتش را نداشتم. در کودکی منشی جوان سفارت مرا به قسمت گود استخری هل داده

1. Cork 2. Leman

بود ـ مرگ در آب از همان زمان در من واهمه‌ای بی اساس ایجاد کرده بود. بعلاوه ممکن بود بدنم باعث آلودگـی ماهیها شود. به سرم زد؛ گاز. ولی همهٔ وسایل آپارتمانم برقی بود. البته دود ماشینم بود، این فکررا رزرو نگه می‌داشتم چون رویهم رفته گرسنگی ممکن بود جواب مناسب باشد، راه خروجی تمیز ومعقول وخصوصی ـ از شهردار کرك پیرتر و ضعیف‌تر بودم. تاریخی را برای شروع تعیین کردم: روز بعد از جشن دکتر فیشر.

۱۶

در بزرگراه به خاطر تصادفی معطل شدم: عجیب بـود، روی قسمت یخ زده‌ای از جاده ماشین شخصی‌ای به کامیونی کوبیده بود. پلیس و آمبولانسی در آنجا داشتند با کمك چراغ استیلن‌سوز چیـزی را از میان قراضه‌ها در می‌آوردند. چراغ استیلن درتاریکی‌چنان به روشنی می‌سوخت که وقتی ازآنجا رد شدم تاریکی‌شب دوچندان‌شد. به خانه که‌واردشدم آلبرت‌میان دری‌بازایستاده‌بود. رفتارش‌واقعاً بهترشده بود، (شاید به عنوان یك غوری پذیرفته شده بودم.) برای استقبـال از من پائین آمد. و در ماشین را باز کرد و برای اولین بار به خودش اجازه داد نام مرا به خاطر بیاورد. «شب به خیر، آقـای جونـز، دکتر فیشر پیشنهاد می کنند که پالتوتان را در نیاوریـد. شام روی چمن صرف می‌شود.»

دادزدم: «روی‌چمن؟» آسمان صاف‌بود، ستاره‌ها مانند بلورهای یخ می‌درخشیدند و درجهٔ حرارت هوا زیر صفر بود.

«فکر کنم به اندازه کافی برایتان گرم باشد. قربان.»

مرا به‌داخل سرسرایی که آخرین‌بار خانم مونتگمری را آنجا ملاقات کرده بودم هدایت کرد وسپس درون اتاق دیگری که دیوار-هایش با کتاب ردیف بندی شده بود. کتاب‌ها ـ با جلدهای گرانقیمت از چرم گوساله ـ احتمالاً دسته دسته خریداری شده بود. («کتابخانه، قربان») فکر کردم اگر از دیوارهای کاذب استفاده مـی کردند خیلی ارزانتر تمام می‌شد. از فضای آنجا استفاده نشده بود. درهای شیشه‌ای فرانسوی رو به چمن وسیعی کـه به سمت پائین تـا دریاچـهٔ نامرئی کشیده می‌شد باز شد. و برای لحظه‌ای اصلا چیزی نمـی‌دیدم به جز شعله‌های فروزان. چهار کپه آتش بسیار بزرگ درلابلای برف‌ها جرق جرق می‌سوختند و شاخه‌های تمام درخت‌ها چراغانی شده بود.

«حیرت انگیز و دیوانه کننده و زیبانیست؟» خانم مونتگمری همچنانکه فریاد می کشید از لبهٔ تاریکـی برای دیـدن من پیش آمـد حالت اطمینان بخش خـانم میزبانی را داشت کـه میهمانی صمیمی را استقبال‌می کند.«وای. واقعاً. سرزمین افسانه‌ای است.فکرنمی کنم که حتی پالتوتان را لازم داشته باشید، آقای جونز.همه ما از دیدن مجدد شما درمیان خودمان خوشحالیم. واقعاًدلمان برایتان تنگ شده‌است.» ما و خودمان ـ حالا باروشنی آتش می‌توانستم ببینمشان، غوری‌ها همه آنجابودند، به‌دورمیزی که دروسط آتش تدارک‌شده بود، ایستاده‌بودند. میز با لیوان‌های کریستال که نوسان نور شعله‌ها را منعکس می کرد می‌درخشید. فضا باآنچه ازمیهمانی پورج به یادمی‌آوردم خیلی‌تفاوت داشت.

«افسوس که این آخرین میهمانی است.» خانم مونتگمری اضافه:

کرد«ولی خواهید دید واقعاً چه وداع عظیمی با ما می کند. خودم برای صورت غذا کمکش کردم، پورج ی پورج!»

آلبرت یکباره با سینی‌ای پر از لیوانهای ویسکـی، مارتینـی، والکساندر در دست در کنارم سبز شد. خانم مونتگمـری گفت: «من دختر الکساندر هستم. این سومی است. حرف بی خودی است که می گویند کوکتل ذائقه را کور می کند. من همیشه می گویم فقط احساس گرسنگی نکردن ذائقه را کور می کند.

ریچارد دین به نوبهٔ خودش درحالیکه صورت غذای طلاکوبی را حمل می کرد از سایه خارج شد. پیدا بود که از حالا مست کرده است، و پشت سر او در میان دو کپه آتش آقای کیپس بود که واقعاً خندان به نظر می‌رسید: مشکل می‌شود باور کرد، چرا که پائین بودن سر دهانش را می‌پوشانید، ولی شانه‌هایش واقعـاً تکان مـی‌خورد. دین گفت:« از میهمانی پورج بهتر است. حیف که آخرین میهمانی است. فکر می کنید نقدینه دوست قدیمی دارد تمام می‌شود؟»

خانم مـونتگمـری گفت:« نه، نه، همیشه مـی گفت که روزی آخرین و بهترین و هیجان‌انگیزترین میهمانی برگـزار خـواهد شد. بهر حال گمان نمی کنم پس از اتفاقی که برای دختر بیچاره‌اش افتاد، دلش را داشته باشد که بیش ازین ادامه دهد.»

پرسیدم: «مگر دلی هم دارد؟»

«آه، شما او را مثل ما نمی‌شناسید. دست و دل بازی‌اش...» با عکس العمل غیر ارادی سگک پاولف زمردی را که‌دور گلویش آویزان بود، لمس کرد.

«بنوشید و بنشینید.»

همه از صدای دکتر فیشر که از گـوشهٔ تاریك حیاط مـی‌آمد متابعت کردند. تا آن موقع ندیده بودم کجا ایستاده بود. تقریباً بیست متر آنطرف‌تر روی بشکه‌ای خم شده بود. ومعلوم‌بود دستهایش درون آن می‌جنبید. انگار دستهایش را می‌شست.

خانم مونتگمری گفت:« ببینید، چه علاقه‌ای به هر چیز جزئی از خودش نشان می‌دهد. چه مرد عزیزی.»

«دارد چه کار می کند؟»

«کراکرها را در تغار سبوس[1] قایم‌می کند.»

«چرا آنها را روی میز نمی‌گذارد.»

«نمی‌خواهد کسی در حین شام آنها را بترکاند و ببیند تویش چیست. من تغار سبوس را پیشنهاد کردم. عجیب است که قبلا درین باره چیزی نشنیده بود. فکر نمی کنم که کودکی شادی داشته، اما این فکر راخیلی پسندید. ببین، هدیه‌ها را داخل کراکر گذاشته و کراکرها را در ظرف سبوس، و ما باید با چشم‌های بسته به طور تصادفی یکی بکشیم.»

«فرض کنید سیگاربری طلا نصیب شما شد؟»

«غیر ممکن است، این هدایا طوری انتخاب شده که برای هر کسی مناسب باشد.»

«چه چیزی درین‌دنیا ممکن است برای همه مناسب باشد.»

۱. Bran - tub، ظـرفی از سبوس که در کریسمس کـراکرهـا را برای بازی کودکان در آن مخفی می کنند.م.

«فقط صبر کن و ببین. به ما خواهد گفت. به‌او اعتماد کن. میدانی اصولا آدم حساسی است.»

دور میز نشستیم. این‌بار خودرا میان خانم مونتگمری وریچارد دین‌یافتم، ودرمقابلم بلموند و آقای کیپس بودند. فرمانده درانتهای میز بود، روبروی میزبان. آرایش لیوانها چشم گیر بود وصورت‌غذا خبر از مرسول[1] ۱۹۷۱، موتان‌روتس‌چایلد[2] ۱۹۶۹ و کـو کبورن پورت[3] می‌داد (تاریخش یادم نیست). فکر کردم می‌توانم بدون کمك آسپرین تا خرخره مشروب بخورم. یك بطر ودکای فنلاندی همراه با خاویار (این بار خاویار به همه داده شد.) در قالب یخی جاسازی شده بود. گلبرگ‌های گلهـای گرمخـانه‌ای در این قالب یخ منجمد شده بود. پالتویم رادرآوردم وروی دسته پشت‌صندلی‌ام انداختم، تا ازحرارت کپه‌آتش‌پشت دراماں باشم. دو باغبان مثل نگهبان‌ها عقب‌وجلو می‌رفتند و در حالیکه صدای قدمهایشان روی فرش ضخیم برف شنیده نمی‌شد به شعله‌ها هیزم می‌رساندند. صحنهٔ غیر واقعی‌عجیبی‌بود. اینهمه برف و اینهمه حرارت، برف زیر صندلی‌ها از شدت گرما می‌رفت که‌آب شود. فکر کردم به زودی پای در گل اینجا می‌نشینیم.

خاویار در کاسهٔ بزرگی دو بار به همه تعارف شد. من ودکتر فیشر بار دوم برنداشتیم. خانم مونتگمری گفت:«خیلی مفید است، پر از ویتامین ث است.»

بلموند در حالیکه سومین لیوان را برمی‌داشت گفت:«می‌توانم

1. Meursault
2. Mouton Rothschild
3. Cockburn Port.

ودکای فنلاندی را با وجدان آسوده بنوشم.»

فرمانده گفت: «فنلاندیها در زمستان ۱۹۳۹ دلیرانه جنگیدند، به همان خوبی فرانسوی‌ها در چهل.»

ریچارددین پرسید« در سواحل دانکرك[1] مرا دیدید؟»

«نه، تا به حال به دانکرك نرفته‌ام.»

«منظورم فیلمش بود.»

«نه، متاسفانه آنرا ندیده‌ام. چطورمگر؟»

«همین طوری ، فکر می‌کنم بهترین فیلمی بود که تاکنون ساخته‌ام.»

غذا، خوراك گوشت همراه با موتان روتس چایلد بود. گوشت در لعاب رقیقی پخته شده بود که همهٔ عصارهٔ گوشت راحفظ می‌کند. البته غذای فوق‌العاده‌ای بود، ولی در یك آن دیدن رگه‌های قرمز خون حالم را به هم زد ـ بر گشتم پای آسانسور اسکی. دکتر فیشر گفت: «آلبرت، باید گوشت آقای جونز را برایشان ببرید، یك دست ایشان ناقص است.»

خانم مونتگمری گفت:« بیچاره آقای جونز، اجازه بدید من این کار را بکنم، دوست دارید قطعه‌های کوچك ببرم؟»

دکتر فیشر گفت:« دلسوزی، همیشه دلسوزی. باید انجیل را بازنویسی کرد : به همسایه‌ات دل بسوزان همچنان که برای خودت دل می‌سوزانی[2] . زنها حس دلسوزی اغراق‌آمیزی دارند. دخترم اینرا از

1. Dunkirk

۲. اصل آیهٔ انجیل چنین است: «همسایه‌ات را دوست بدار همچنان که خودت را دوست می‌داری.» م.

مادرش به ارث برد. شاید از روی دلسوزی با توازدواج کرد جونز. مطمئنم خانم مونتگمری، اگر ازشان تقاضا کنی، باتوازدواج می کند. ولی دلسوزی احساسی است که به محض از دیـده دور شدن شخص پاك میشود.»

دین پرسید: «چه احساسی پاك نمیشود؟»

خانم مونتگمری حاضر و آماده جواب داد: «عشق»

دین گفت: «هرگز نتوانستـه‌ام بیش از سه ماه با زنـی باشم، تکراری میشود.»

«پس آن عشق واقعی نیست.»

«ازدواجتان چقدر طول کشید؟»

«بیست سال.»

دکتر فیشر گفت: «باید برایت توضیح بدهم که آقای مونتگمری مرد بسیار ثروتمندی بود. یك حساب بانکی کلان به عشق واقعی کمك می کند تا بیشتر دوام بیاورد. ولـی چرا غذا نمـیخوری جونز. آیا گوشت خوب نرم نیست یا شاید خانـم مـونتگمـری درشت درشت بریده است؟»

«گوشت فوق‌العاده است، ولی اشتها ندارم.» لیوان دیگـری موتون روتس‌چایلد برای‌خودم ریختم. شراب رابرای منگی موعودش مینوشیدم ونه برای طعم آن، چراکه ذائقه‌ام دیگر کار نمی کرد.

دکترفیشر گفت: «درشرایط معمولی‌جونز، با نخوردن جایزه‌ات را از دست میدادی، ولی دراین آخریـن میهمانـی هیچکس غرامت جایزه‌ای را نمی‌پردازد، مگر به میل و رغبت خودش.»

خانم مونتگمری گفت: «چه کسی ممکن است هدیه شما را قبول نکند دکتر فیشر؟»

«بسیار علاقه‌مندم که تا چند دقیقه دیگر جواب را پیدا کنم.»

«هرگز چنین چیزی نخواهد شد، آقای سخاوتمند!»

«هرگز کلمهٔ بزرگی است. زیاد مطمئن نیستم کـه امشب... آلبرت لیوان‌ها را فراموش می‌کنی، لیوان آقای دین تقریباً خالی است همینطور مال موسیو بلموند.»

وقتی نوشیدن پورت را (در آخر غذا و به شیوه انگلیسی همراه با ستیلتون[1].) شروع کردیم. تازه منظورش را توضیح داد، طبق معمول خانم مونتگمری او را سر شوق آورد.

خانم مونتگمری گفت: «انگشتهایـم برای رسیـدن به آن تغار سبوس می‌خارد.»

دکتر فیشر گفت: «چیزی نیست که، فقط یك مشت کراکر، آقای کیپس تا وقتی که کراکر خودتان را نکشیده‌اید واقعاً نباید بخوابید، پورت را نگه ندار دین، نه از آن طرف نه، تو کجا تحصیل کرده‌ای؟ در جهت عقربه‌های ساعت.»

خانم مونتگمری گفت: «فقط کراکر، چه لوس، خودمان آن را بهتر می‌دانیم، اصل کار چیزی است که توی آن است.»

دکتر فیشر گفت: «شش کراکر و پنج تای آن محتوی یك تکه کاغذ مشابه.»

1. Stilton, نوعی پنیر

بلموند فریادزد: «تکه‌های کاغذ» و آقای کیپس سعی کرد سرش را در جهت دکتر فیشر به چرخاند.

خانم مونتگمری گفت: «فال، کراکرهای خوب همیشه یك فال دارند.»

بلموند پرسید: «ولی دیگر چه؟»

دکتر فیشر گفت: «فالی در کار نیست. روی این تکه‌های کاغذ نام و آدرس معینی چاپ شده ـ کردیت سوئیس[1]، برن»

آقای کیپس پرسید: «چك که حتماً نیستند؟»

«چك، آقای کیپس، و همه‌با یك‌مبلغ‌مساوی، برای اینکه کسی حسادت نکند.»

بلموند گفت: «من از صحبت چك در میان دوستان چنـدان دل خوشی ندارم. آه، میدانم که می‌خواهید لطف کنید دکترفیشر، وهمه ما از هدایای ناقابلی که اغلب درپایان میهمانی‌ها به‌مامیدهیدمتشکریم ولی در مورد چك، حالا از مسائل‌مالی گذشته،خوب، زیاد محترمانه نیست. هان؟»

«دارم بازخریدتان می کنم، و این چیزی است که به شما تعلق می گیرد.»

ریچارد دین گفت: «ماکه کارمند شما نیستیم، لامصب.»

«ازین بابت مطمئن‌اید؟ مگر هر یك به سهم خود برای خوش آیند من ومنافع خودتان بازی نکردید؟ مثلا خود تـو دین، چقـدر

1. Credit Suisse, یکی از بانکهای سوئیس

برایت راحت بود که دستورات مرا اجرا کنی. درست مثل کارگردانی بودم که استعدادی را که نداری به‌ات ارایه میدهد.»

«مجبور نیستم چك كثافتت را قبول کنم.»

«مجبور نیستی دین ولی قبول می کنی. اگر رقم چك قابل توجه باشد نقش آقای دارلینگ[1] را هم در پیترپان[2] توی سگ دونی در بسته بازی می کنی.» بلموند گفت: «شام عالی‌ای خوردیم که همیشه با قدردانی به یاد می‌آوریم. نباید زیاده از حد هیجان زده بشویم. من حرف دین‌را درك می کنم ولی به گمانم کمی اغراق آمیز است.»

«البته شما کاملا آزاد هستید که هدیهٔ ناقابل وداع مرا در صورت تمایل قبول نکنید. به آلبرت می گویم که تغار سبوس را بردارد و ببرد. آلبرت شنیدی چه گفتم؟ تغارسبوس را به آشپزخانه ببر ـ نه، یك لحظه صبر کن. به نظرم قبل از اینکه تصمیم بگیرید باید بدانید روی آن کاغذ ها چه چیزی نوشته شده، هر کدام دومیلیون فرانك.»

بلموند فریاد زد: «دومیلیون فرانك.»

«جای اسم روی تمام چك‌ها خالی گذاشته شده. می‌توانید هر اسمی‌را که دلتان‌می‌خواهد در آن بنویسید شاید آقای کیپس مایل باشند چك خودشان را به مؤسسه‌ای که روی معالجه انحنای ستون فقرات مطالعه‌می‌کندببخشند. خانم‌مونتگمری ممکن‌است حتی برای خودش معشوقی بخرد. دین می‌تواند در فیلمی سرمایه گذاری کند. او در معرض خطری قرار دارد که در حرفه خودش به آن‌می‌گویند رویش

1. Mr Darling 2. *Peter Pan*.

نمی شود حساب کرد.»

خانم مونتگمری گفت: «خیلی‌مناسب به‌نظر نمی‌رسد. به‌نحوی این‌فرض‌را پیش‌می آورد که شماما رادوستان مزدوری‌فرض کرده‌اید.»

«زمرد شما این فـرض را پیش نمی آورد؟»

«قبول جواهر آلات از مردی که آدم دوستش دارد کاملا فرق می کند. شما دکتر فیشر، متوجه نیستید چقدر شما را دوست داریم . شاید عشق افلاطونی است ، و لی عشق افلاطونی غیر واقعی‌تر از... خوب... متوجه منظورم که هستید.»

«البته خوب می‌دانم کـه‌هیچیك از شما احتـیاج ندارید کـه دو میلیون فرانك برای خودتان خرج کنید . همه‌تان آنقدر ثروتمند هستید که این پول را هدیه کنید. ولی تردید دارم کـه کسی از میان شما این‌کار را بکند.»

بلمونت گفت: «اینکه اسم ما روی چك‌هـا نیست البته تفاوت عمده‌ای را به وجود می آورد.»

دکترفیشر گفت: «از نظر مسایل مالیاتی‌مطمئن شدم دردسرش کمتر است. البته شما با این قبیل مسایل آشناتـرهستید.»

«منظورم این نبود ، از لحاظ احترام انسانی عـرض کردم .»

«آه، بله، متوجه هستم، منظورتان در واقع این‌است که باچك دو میلیون فرانکی مشکل‌تر می تـوان مـورد اهانت قرار گـرفتن را احساس کرد تا با چك دوهزار فرانکی.»

بلمونت گفت: «می‌شد آنرا با عبارت دیگری هم بیان کرد.»

فرمانده‌برای اولین‌بار به‌زبان‌آمد، «من‌مثل آقای کیپس یامو سیو

بلموند اهل مسایل مالی نیستم . بلکه فقط سرباز ساده‌ای هستم، ولی تفاوت عمده‌ای بین قبول کردن خاویار و قبول کردن چك نمی‌بینم.»
خانم مونتگمری گفت: «آفرین ژنرال ، بنده هم می‌خواستم همین را بگویم.»

بلموند گفت: «منهم همینطور. از آنجائیکه اسم‌ما روی چك‌ها نیست سعی می کردم که بجای همه دوراندیش باشم . به خصوص به خاطر آقای دین که انگلیسی است. به عنوان مشاور مـالیاتی ایشان وظیفه‌ام بود.»

دین پرسید: «یعنی شما توصیه می کنید قبول کنم؟»

«تحت شرایط خاصی.»

آقای کیپس گفت: «چیزی ایـن وسط مجهول است ، اشاره کردید شش کراکر و پنج تکه کاغذ . آیا به این دلیل است که آقای جونز شرکت نمی کنند؟»

«آقای جونز همان شانسی را داردکه هر یك از شما دارید. به نوبت سر تغار سبوس می‌روید و کراکرخود را صید می کنید ـ آنرا همانجا کنار تغار سبوس که ایستاده‌اید می کشید و سپس به سر میز برمی گردید . البته بایدگفت، اگر بر گردید.»

دین گفت: «منظورتان چیه؟»

«پیش ازاینکه جواب سؤالت را بدهم پیشنهاد می کنم همگی گیلاس‌دیگری پورت بنوشیم . نه نه دین مگر قبلا نگفتم ـ برخلاف جهت عقربه های ساعت نیست».

خانم مونتگمری گفت: «دارید ما را حسابی مست می کنید.»

دین گفت: «سؤال آقای کیپس را جواب ندادید. چرافقط پنج تکه کاغذ؟»

دکترفیشر گفت: «می‌نوشم به‌سلامتی‌شما» لیوانش‌را بلند کرد، «حتی اگراز کشیدن کرا کرتان خودداری کنید، شایسته‌شامتان‌هستید. چون دارید در آخرین قسمت از تحقیقاتم کمکم می کنید.»

«چه تحقیقاتی؟»

«در زمینه حرص ثروتمندان.»

«نمی‌فهمم.»

خانم مونتگمری گفت: «دکتر فیشر عزیز، یك شوخی دیگر، گیلاس‌ها را تمام‌کنید.»

همه نوشیدند. معلوم بود که کمابیش مست کرده بودند. به ظاهر فقط من بودم‌که هرچه بیشترمی‌خوردم بازهم بیهوده‌به‌هوشیاری غمگین محکوم بودم. لیوانم را خالی گذاشتم. تصمیم‌گرفتم دیگر تا رسیدن به خانه مشروب نخورم و اگر دلم می‌خواست درخانه می ـ توانستم تا حد مرگ بنوشم.

«جونزبا ما نمی‌نوشد. بی‌خیال. امشب‌تمام مقررات ما انعطاف پذیرند. مدتها بود که می‌خواستم قدرت حرص شما را آزمایش کنم. من به دفعات شما را تحقیر کردم. و محض خاطرجایزه‌ای که به دنبال داشت آنرا به خودتان هموار کردید. میهمانی پورج ما صرفاً آخرین آزمایش بود. حرص شما از هر تحقیری که قوهٔ تخیل من‌می‌توانست ابداع کند قوی‌تر بود.»

«تحقیری درکارنبود، جانم. این‌تنها طبع سرشار از بذله گوئی

شما بود. ما هم به اندازه شما لذت بردیم.»

«و حالا می‌خواهم ببینم که آیا حرص شما می‌تواند حتی بر ترس‌تان غلبه کند ــ بهمین جهت میهمانی‌ای ترتیب داده‌ام که اسمش را می‌گذاریم میهمانی بمب.»

مشروب دین را پرخاشجو کرده بود، «منظورت از میهمانی بمب دیگر چه کوفتی است.»

«کراکر ششم محتوی مقدار کمی مواد احتمالا کشنده است، که به دست یکی از شما هنگام کشیدن کراکر منفجر خواهد شد. تغار سبوس به همین دلیل در فاصلهٔ مناسبی از میز قرار داده شده و کراکرها خوب جاسازی شده‌اند و تغارسبوس با سرپوشی پوشانیده شده که احیاناً از کپه‌های آتش جرقه‌ای به آن نپرد. اضافه می‌کنم که مچاله‌کردن کراکرها کار بی فایده و شاید هم خطرناکی، است. داخل همه کراکرها نوعی قالب فلزی یکسان تعبیه شده، ولی تنها در یکی ازین قالب‌ها به اصطلاح بمب است و در بقیه چك.»

خانم مونتگمری گفت: «شوخی می‌کنید.»

«شاید. در آخر میهمانی متوجه خواهید شد که‌شوخی می‌کنم یا خیر. فکرنمی‌کنم قمار بی‌ارزشی باشد. حتی اگر کراکر خطرناك را هم انتخاب کنید، مرگ به هیچ وجه قطعی‌نیست. و به شما قول شرافتمندانه میدهم که چك‌ها واقعاً آنجا هستند. به مبلغ دو میلیون فرانك.»

بلموند در حالیکه تند تند چشمك می‌زد گفت:«ولی اگر کسی کشته شد چی. این می‌شود قتل.»

«آه، قتل نیست، همه شما شاهد هستید. یك‌نوع رولت‌روسی است. خود کشی هم نیست. مطمئنم که آقای کیپس با من موافقند. هر کسی که مایل به بازی نیست باید فوراً میز را ترك کند.»

آقای کیپس گفت:« صد در صد شرکت نمی‌کنم. » و در جستجوی پشتیبانی دیگران به اطراف نگاه کرد ولی خبری نبود. «حاضر نیستم شاهد باشم رسوایی بزرگی به‌بار خواهد آمد، دکتر فیشر. و این‌حداقل چیزی است که می‌توانید انتظارش‌را داشته باشید.»

کیپس از سر میز بلند شد وهنگامیکه با پشت خمیده قدم زنان از لابلای کپه‌های آتش به‌سوی خانه راه افتادباز یاد هفت سیاه‌پوست کوچولوافتادم. عجیب بودکه مردی تااین‌حد علیل اولین کسی باشد که از رویا رویی با خطر مرگ سرباز بزند.

درحالیکه از آنجا دورمی‌شد دکتر فیشر صدایش کرد.«شانس این بازی پنج به یك به نفع شماست.»

آقای کیپس گفت:«هرگز برای پول قمار نکرده‌ام، این‌کار را بسیار غیراخلاقی می‌دانم.»

حرفهایش به نحو عجیبی‌فضا راروشن کرد. فرمانده گفت:«امر غیر اخلاقی‌ای در قمار نمی‌بینم. هفته‌های بسیاری را در مونت‌کارلو[1] خوش گذرانده‌ام. یك دفعه، سه‌بار پیاپی روی شمارهٔ ۱۹ برنده شدم.»

بلموند گفت:« گاه گاهی آنطرف دریاچه در اویان[2] به کازینو رفته‌ام، هیچوقت زیاد بازی نکرده‌ام ولی دراین‌قبیل مسایل‌به هیچ‌وجه خشکه مقدس نیستم.» انگار بمب را به کلی فراموش کرده بودند.

1. Monte Carlo 2. Evian

شاید هم فقط من و آقای کیپس حرفهـای دکتر فیشر را باور کرده بودیم.

خانم مونتگمری گفت:«آقای کیپس خیلی‌شما را جدی گرفت، زیاد اهل شوخی نیست.»

بلموند گفت: « اگر کراکر آقای کیپس دست نخورده باقی بماند چه بر سر چك‌اش خواهد آمد؟»

«آنرا بین شما تقسیم می کنم. مگر اینکه محتـوی مواد باشد، که در آنصورت فکر نمی‌کنم مایل به تقسیم کردنش باشید.»

بلموند به سرعت محاسبه کرد. « چهار صد هزار فرانك دیگر برای هر نفر.»

«نه، بیشتر از آن، احتمالا یکی از شما نجات نخواهد یافت.»

دین‌فریاد زد «نجات.» شاید‌آنقدر مست بود که ماجرای کراکر انفجاری را نفهمیده بود.

دکتر فیشر گفت:«البته، ممکن است ششمین کراکـر همانی باشد که محتوی بمب است. درآن صورت همه‌ازین‌آخرین‌میهمانی راضی خواهند بود.»

«آیا جدی جدی می گوئید دریکی ازین کراکرها بمب کوفتی است.»

خانم مونتگمری زیر لب زمزمه کرد: «دومیلیون و پانصدهزار فرانك،» محاسبه بلموند را تصحیح کرده بود. و مسلماً داشت رویای پایان خوبی را که دکتر فیشر تعریف می کرد در خیال می‌دید.

«تو، دین، مطمئنم این قمار کوچك راکنار نخواهی زد. یادم

می‌آید که در سواحل دانکیرك چقدر با شهامت برای عملیات خودکشی داوطلب شدی. با شکوه بود ـ حداقل با شکوه کـار گردانی شده بود. چیزی نمانده‌بودبرندۀ جایزۀ اسکار بشوی، اینطور نیست؟ـ حاضرم قربان، که یکه و تنها، روانه شوم. ـ جملۀ فوق‌العاده‌ای بود، هیچگاه فراموش نخواهم کرد. چه کسی آنرا نوشته؟ »

«خودم نوشتمش. نه سناریونویس یا کارگردان، همین جوری یکهو سر صحنه به ذهنم آمد.»

«تبریك می گویم پسرم. اکنون‌اینهم شانس‌بزرگ تو برای تنها رفتن به سوی تغار سبوس.»

هیچ فکر نمی‌کردم که دین برود. بلند شـد ایستاد و لیوانش را سر کشید. فکر کردم می‌خواست به دنبال آقای کیپس برود. ولی شاید براثر مشروب واقعاً باورش شد که‌روی صحنه فیلم در دانکیرك تخیلی است. به یك طرف سرش دست زد، انگار کلاه سربازی‌ای را که وجود نداشت درست‌می‌کرد،ولی همچنان که به خودش درنقش قدیمی‌اش فکر می کرد خانم مونتگمری وارد عمل شـد. میز را ترك کرد و از میان برف‌ها به سوی تغار سبوس دویـد وفریـاد زد: «اول خانمها.» سرپوش را یکسو زد و دستش را تـوی سبـوس فرو برد. شاید حساب کرده بود که نسبت‌ها دیگر هرگز به این‌خوبی نخواهد بود.

بلموند هم احتمالا در همین مایه فکر مـی کرد، چون اعتراض کرد «باید برای نوبت قرعه می کشیدیم.»

خانم مونتگمری کراکرش‌را پیدا کرد وآنرا کشید. صدای تق

کوتاهی آمد و سیلندر فلزی کوچکی روی برف افتاد. کاغذ لوله شده‌ای را بیرون کشید و فریادی از هیجان سر داد.

دکتر فیشر گفت: «اشکالی پیش آمده؟»

«هیچ اشکالی پیش نیامده جانم، همه چیز درست و با شکوه است. کردیت سوئیس برن - دو میلیون فرانك» به دو به طرف میز برگشت «قلم، یکی به من قلم بدهد. می‌خواهم اسم را بنویسم، ممکن است گم شود.»

بلموند گفت: «توصیه می‌کنم تا زمانیکه خیلی با دقت همه‌چیز رابررسی نکرده‌ایم، اسمتان را ننویسید.» ولی داشت با زن کری صحبت می‌کرد. ریچارد دین قرص و محکم به‌حالت خبردار ایستاد. فکر کردم همین حالا به سرهنگش سلام نظامی خواهد داد. حتماً درذهنش آخرین دستوری را که به او داده شده بود مرور می‌کرد. و بلموند فرصت لازم را بدست آورد تا قبل از او به تغار سبوس برسد. پیش از آنکه کراکرش را بیرون بکشد کمی مکث کرد: همان سیلندر کوچك؛ همان کاغذ، و لبخند کوتاهی از روی رضایت خاطر زد و چشمکی. نسبت‌ها را محاسبه کرده بود. و درست شرط بسته بود. او همه چیزرا در بارهٔ پول می‌دانست.

دین گفت: «حاضرم قربان، که یکه و تنها، روانه شوم.»

و باز به همان ترتیب، تکان نخورد. شاید کارگردان در آن لحظه فرمان کات[1] داده بود.

دکتر فیشر گفت: «تو چی جونز، نسبت‌ها کوچکتر می‌شوند.»

۱. Cut، اصطلاح کارگردان برای قطع فیلمبرداری. م.

«ترجیح میدهم آزمایش لعنتی‌شما را تاآخر تماشا کنم. حرص پیروز می‌شود. اینطور نیست؟»

«اگر تماشا کنی دست آخر باید بازی کنی ـ در غیر اینصورت، مثل آقای کیپس، برو.»

«آه، بازی می کنم،قول میدهم، روی آخرین کراکر شرط می‌بندم. این کار برای فرمانده نسبت بهتری را باقی می گذارد.»

«آدم احمق و خسته‌کننده‌ای هستی. اگر می‌خواهی بمیری در انتخاب مرگ سودی نیست. دین دارد چه غلطی می کند.»

«گمانم دارد بدیهه سرایی می کند.»

دین هنوز در کنار میز بود، لیوان‌دیگری پورت‌می‌ریخت ولی این بار کسی از تأخیر او استفاده نکرد چون فقط من و فرمانده باقی مانده بودیم.

دین گفت:«متشکرم قربان، نظر لطف شماست. شهامت هلندی هرگز به‌کسی لطمه‌ای نزده است ـ در مـورد شما احتیاجـی نیست کاپیتان، میدانم ـ متشکرم قربان، ولی هر چیز که بی فایده‌تر است خوش‌مزه‌تر است ـ اگر به سلامت برگردی بطر دیگری کوك برنز می‌زنیم تو رگ. مثل این، امیدوارم قربان.»

در این فکر بودم که نکند می‌خواهد تا صبح همچنان وراجی کند که پس از آخرین جمله لیوانش را زمین گذاشت، سلام نظامی قشنگی داد، قدم رو به سوی تغار سبوس روانه‌شد. کورمال‌کورمال کراکری را جست. آنرا کشید. و در کنار سیلندر وجلك روی زمین افتاد.

«سیاه مست است.» دکتر فیشر به باغبانها گفت که اورا به داخل خانه ببرند.

فرمانده از انتهای میز نگاهی به من کرد و پرسید: «چرا نرفتی آقای جونز؟»

«کاری نداشتم که بروم، ژنرال.»

«به من نگو ژنرال، من ژنرال نیستم، من فرمانده هستم.»

«شما چرا نرفتید، فرمانده؟»

«دیگر برای شیر یا خط دیر است . من جرأتش را ندارم. باید همان اول که نسبت‌ها بهتر بودند می‌رفتم. این مرد، دین چه می‌گفت؟»

«فکر کنم نقش سروان جوانی را بازی می‌کرد که برای مأموریت حیاتی‌ای داوطلب می‌شود.»

«من فرمانده‌ام، و فرمانده‌ها به مأموریت‌های حیاتی نمی‌روند. گذشته ازین، در سوئیس مأموریت حیاتی‌ای وجود ندارد. مگر استثنائاً این یکی، می‌خواهی اول بروی آقای جونز؟»

صدای خانم مونتگمری را شنیدم که از بلموند پرسید: «درباره اوراق قرضه چه میگوئید.»

بلموند گفت:« درحال حاضر از آن زیاد دارید، و فکر نمی‌کنم وضع دلار حالا حالاها بهتر شود.»

«پیشنهاد می‌کنم اول شما بروید فرمانده، درین صورت نسبت‌ها برای شما بهتر می‌شود. من احتیاجی به پول ندارم. دنبال چیز دیگری هستم.»

فرمانده گفت: «وقتی پسر بچه‌ای بودم، با هفت تیر ترقه‌ای

رولت روسی بازی‌می کردیم. خیلی‌هیجان انگیزبود.» تصمیم نداشت برود.

صدای بلموند را می‌شنیدم که به خانم مونتگمری مـی گفت، «منهم درین فکرم که دریك کار آلمانی سرمایه گـذاری کنم . مثلا «بدن ورك[1]» هشت و پنج هشتم بهره میدهد. ولی خوب آنجا همیشه خطر حمله روس‌ها هست. اینطور نیست؟ آینده‌ای غیر قابل پیش ـ بینی.»

چون به نظر می‌رسید فرمانده در صدد رفتن نیست. من رفتم. می‌خواستم میهمانی‌را به پایان‌برسانم. برای پیدا کردن کرا کرمجبور بودم مقدار زیادی سبوس را پس بزنم . برخلاف آن بچه بـا هفت تیر ترقه‌ای هیچ‌هیجانی‌راحس نمی کردم. فقط احساس‌آرامی داشتم. از زمانیکه در آن اتاق بیمارستان منتظر شدم ودکتر جوان‌آمد به من بگوید که آنالوئیز مرده تاکنون خود را این قدر نزدیك به آنالوئیز احساس نکرده بودم. کراکر را گرفتم، انگار دستش را مـی گرفتم. در همین حال به صحبت‌های سر میز گوش می‌دادم.

بلموند به‌خانم مونتگمـری گفت:« به ژاپنـی‌ها اعتماد دارم. میتسوبیشی[2] همه‌اش شش و سه چهارم بهره می‌دهد، ولی ارزشش را دارد که با دو میلیون فرانك بی خودی ریسك کنید.»

فرمانده را در کنارخود یافتم.

خانم مونتگمری گفت،«فکر کنم ماباید برویم. متأسفانه ممکن است اتفاقی بیافتد، اگرچه درته قلبم مطمئنم دکتر فیشر با ما شوخی

1. Badenwerk 2. Mitsubishi

کرده است»

«اگر مایلید ماشین ورانندهتان را بفرستید به خانه، من شما را می‌رسانم وبین‌راه می‌توانیم درباره سرمایه‌گذاری شماصحبت کنیم.»

دکتر فیشر گفت: «تا آخر میهمانی که می‌مانید؟ دیگر چیزی نمانده.»

«آه، میهمانی فوق‌العاده بود، ولی برای من بیچاره خیلی دیر است.»

دستهایش رابرای ما تکان داد.«شب خوش ژنرال، شب خوش آقای جونز، پس آقای دین کجاست؟»

«گمان کنم کف آشپزخانه، امیدوارم آلبرت چلك‌اش را بلند نکند. حتماً متوجه می‌شود و من مجبور می‌شوم خدمتکار خوبی را اخراج کنم»

فرمانده پچ پچ کنان گفت:«می‌توانیم اصلا واش کنیم وبرویم. به شرط آنکه با من بیائید. نمی‌خواهم تنها بروم.»

«من جایی برای رفتن ندارم.»

با اینکه آهسته صحبت می‌کرد، دکتر فیشر صدایش را شنیده بود. «از اول مقررات بازی را می‌دانستید فرمانده. می‌توانستی همراه آقای کیپس پیش از شروع بازی بروی. ولی حالاکه نسبت‌ها خیلی خوب نیستند ترس برت داشته. به شرافت سربازی خودت فکر کن همانطور که به جایزه‌ات فکر می‌کنی. هنوز دو میلیون فرانك در آن تغار هست.»

ولی فرمانده حرکتی نکرد. با خواهش نگاهم کرد. آدم وقتی

وحشت زده است نیاز به همراه دارد. دکتر فیشر با بی رحمی ادامه داد. «اگر زودتر بجنبی نسبت‌ها هنوز دو به یك به نفع توست.»

فرمانده چشم‌هایش را بست و با یك بار دست کردن در تغار کراکرش را یافت، ولی همچنان بی تصمیم کنار تغار ایستاد.

«اگر می‌ترسی آنرا بکشی، برگرد سر میز فرمانده، و بگذار آقای جونز شانسش را آزمایش کند.»

فرمانده به من نگاه کرد. با چشم‌های غمبار سگی که سعی می کند صاحبش را هیپنوتیزم کند تا کلمه جادویی «برو» را عوض کند. گفتم: «اول من کراکر را برداشتم. باید اجازه بدید اول من کراکرم را بکشم.»

«البته، البته، این حق شماست.»

صبر کردم تا در حالی که کراکرش را در دست داشت به فاصله مطمئنی از میز برسد. چون دست چپ نداشتم کشیدن کراکر برایم آسان نبود. در حالیکه معطل می کردم می‌دانستم فرمانده نگاهم می کند. فکر کردم که باامید نگاهم می کرد. شایدداشت دعا می کرد- هر چه باشد او را درعبادت نیمه شب دیده بودم، خیلی امکان داشت که آدم معتقدی باشد. شاید داشت به‌خدا می گفت: «خواهش‌می کنم، مسیح بزرگوار، منفجرش کن.» منهم اگر معتقد بودم احتمالا همان دعا را می کردم. «بگذار تمام شوم.» ولی اگرنیمچه اعتقادی نداشتم، چرا باید تا وقتی که کراکر در دستم بود خود را به آنالوئیز نزدیك احساس کرده باشم؟ آنالوئیز مرده بود. فقط درصورتیکه خدا وجود داشت اومی‌توانست درجائی وجود داشته باشد. یك سرنوار کاغذی

جلو را بین دندانهایم گذاشتم . وبا دست دیگر آنرا کشیدم . صدای تق ضعیفی آمد ، و احساس کردم که آنالوئیز دستش را از دست من بیرون کشید و از میان کپه های آتش به سوی دریاچه رفت تا برای دومین بار بمیرد.

دکتر فیشر گفت: «فرمانده، حالا نسبت‌ها مساوی است.» هر گز تا این حد ازفیشر متنفرنبودم. داشت هردوی ما را سرزنش می کرد. نا امیدی من را سرزنش‌می کرد وترس فرمانده را.

«بالاخره رودرروی دشمن قـرار گرفته‌ای فرمانده، این همان چیزی نیست که در آن همه سالیان طولانی بـی طرفـی سوئیس ما، غرق در رویایش بودید؟»

ایستادم، در حالیکه مات و مبهوت به کراکـر ترکیده و بـی مصرف در دستانم نگاه می کردم. صدای غمگین فرمانده را شنیدم.

«آن زمان جوان بودم، حالا پیرم.»

«ولی دو میلیون‌فرانك. مدت زیادی است که تورا می‌شناسم، فرمانده، و می‌دانم چقدر برای پول ارزش قائـل هستی. تو با پـول ازدواج کردی مسلماً برای زیبایی ازدواج نکردی. ولی حتی وقتی که همسرت مرد و تمام دار و ندارش را برایت گذاشت، باز هم‌قانع نشدی و گرنه بهمیهمانی‌های من نمی آمدی.حالا این شانس تو است، دو میلیون فرانك درمقابل کمی جرأت به خرج دادن. جرأت نظامی. رو در رو با آتش، فرمانده.»

از فراز چمن به میز نگاه کـردم و دیدم چیزی نمانده پیرمرد اشکش سرازیر شود. دستم را در تغار سبوس کردم و آخرین کراکر

را بیرون کشیدم. کراکری که می‌بایست مال کیپس باشد. باز هم با دندانم به زور کشیدم. و بازهم با همان تق کوتاه، صدایی که از روشن شدن چوب کبریت بلندتر نبود.

«عجب احمقی هستی جونز. چه عجله‌ای بود؟ تمام شب با حضور خشك و خالی خودت حوصله‌ام را سربردی. تو مثل دیگران نیستی، همرنگ جماعت نمی‌شوی. هیچ کمکی نکردی. با این کارها چه چیز را می‌خواهی ثابت کنی؟ پول نمی‌خواهی. تو فقط برای مرگ حریصی. من به این قبیل حرص‌ها علاقه‌ای ندارم.»

فرمانده گفت: «ولی تنها کراکر من باقی مانده.»

«بله فرمانده، و حالا دیگر نوبت تو است. راه گریزی نیست. باید بازی را تا آخر ادامه بدهی. بلندشو. به‌فاصلهٔ مطمئن برو. برخلاف جونز من دلم نمی‌خواهد بمیرم.» ولی پیر مرد جنب نخورد.

«به خاطر بزدلی درمقابل دشمن نمی‌توانم تو را تیرباران کنم، ولی به‌ات قول میدهم این ماجرا سراسر ژنو خواهد پیچید.»

چك‌ها را از سیلندرها بیرون آوردم. و برگشتم سر میز. یکی از چك‌ها را به طرف فیشر پرت کردم.

«این سهم آقای کیپس است، که باید بین دیگران تقسیم شود.»

«آن یکی را نگه می‌داری.»

«بله»

یکی از لبخندهای خطرناکش را تحویلم داد. «بالاخره جونز، امیدهایی دارم که ترا همرنگ جماعت کنم. بنشین و تا وقتیکه فرمانده به خودش جرأت بدهد، لیوان دیگری بزن. حالا دیگر وضعیت نسبتاً

خوب است. البته از نظر خودت. پول را فردا ازبانك بیرون بکش و در جائی پنهانش کن، واقعاً فکر می کنم که بزودی شروع می کنی که مثل همه آنهای دیگر احساس کنی. حتی ممکن است دو باره میهمانی‌ها را از سر بگیرم. صرفاً برای آنکه رشد حرص تـو را تماشا کنم. خانم مونتگمری، بلموند، کیپس، دین، از همان اول که با آنها آشنا شدم همینطور بودند. ولی تو مخلوق من می‌شوی. درست همانطور که آدم مخلوق خدا بود. فرمانده، وقت شمـا تمام شـد. بیش ازین معطلمان نکن. میهمانی تمام شد، کپه‌های آتش دارندخاموش می‌شوند. هوا سرد می‌شود و وقت آن است که آلبرت میز را تمیز کند.»

فرمانده ساکت نشست. سر پیرش به طرف کراکر روی میزخم شد. بنظرم واقعاً داشت گریه می کرد. (نمی‌توانستم چشم‌هایش را ببینم.) برای از دست رفتن رویای قهرمانی‌ای گریه می کرد که تصور می کنم هر سرباز جوانی با آن به بستر می‌رود.

«مرد باش فرمانده.»

«چقدر باید خودت را کوچك کنی.» نمی‌دانم چه چیز باعث شد این حرف را به دکتر بزنم. انگار زمزمه‌ای را در گوشم شنیده بودم. و تنها آنرا بر زبان آورده بودم. چك را روی میـز به طـرف فرمانده سر دادم. گفتم « کراکر شما را به دو میلیون فرانك می‌خرم. بده.»

«نه، نه.» صدایش شنیده نمی‌شد. ولی وقتی کراکر را از میان انگشت‌هایش بیرون کشیدم مقاومتی نکرد.

«منظورت ازین کار چیه جونز.»

حوصله جواب دادن به دکترفیشر را نداشتم. ـ به‌کار مهمتری مشغول بودم ـ در هر صورت جوابش را نمی‌دانستم. هر کسی که آن کلمات را در گوشم گفت جوابش را نگفته بود.

«همانجا وایستا لامصب. ترا به خدا بگو منظورت چیست؟»

از شدت خوشحالی نمی‌توانستم جواب بدهم، چـون کراکر فرمانده را در دست داشتم. از میز دور شدم به طرف سرازیری چمن و به سوی دریاچه، همان طرف که آنالوئیز را در خیال دیده بودم. وقتی می‌رفتم فرمانده صورتش را در دستهایش پنهان کرد، بـاغبانها رفته بودند، و کپه‌های آتش رو به خاموشی می‌رفتند. دکتر فیشر به دنبالم صداکرد «برگرد. برگرد جونز می‌خواهم با تو صحبت کنم »

فکرکردم: وقتی پای عمل‌پیش می‌آید اوهم می‌ترسد. به نظرم می‌خواهد از رسوایی جلوگیری کند. ولی در این مورد حاضر نبودم کمکش کنم. این مرگی بود که به من تعلق داشت، مثل فرزند. تنها فرزندم، و فرزند آنالوئیز هم بود، هیچ سانحه اسکی‌ای نمی‌توانست ما دو تا را ازبچه‌ای که در دستم داشتم جدا کند. من دیگرتنها نبودم- آنها تنهابودند، فرمانده ودکترفیشر که رودررو در دوسرآن میزطویل نشسته و منتظر شنیدن صدای مرگ من بودند.

به نزدیکی دریاچـه رسیدم ، جـائیکه شیب چمن مـرا از دید هر دوی آنهـا پنهان می‌داشت. و برای سومین بـار، ولی این بار با اطمینان کامل ، نوار را بین دندانهـایم گرفتم وکراکـر را با دست کشیدم.

از صدای لوس و خفـهٔ تق و سکـوت پس از آن معلـوم شد

که چقـدر خل بوده‌ام. دکتر فیشر مرگ مرا دزدیـده و فرمـانده را تحقیر کرده بود ، منظـورش را در مورد حرص دوستان ثروتمندش به اثبات رسانده بود، و در حالیکه سر میز نشسته بود به هـر دوی ما می‌خندید. تا آنجا که به اومربوط می‌شد مسلماً آخرین میهمانی عالی بود.

ازین فاصله صدای قهقهه‌اش را نمی‌شنیدم. آنچه می‌شنیدم تپ و تپ پائی روی برف بود که از کنارهٔ دریاچه می‌آمد. هرکه بود به محض دیدن من فوراً ایستاد. تنهاچیزی که می‌توانستم تشخیص دهم. لباسی سیاه در مقابل برف سفید بود. پرسیدم «کی هستید؟»

صدایی گفت : «وای، آقای جونـز، شما حتماً آقـای جونز هستید.»

«بله.»

«مرا فراموش کرده‌اید، اشتاینر هستم.»

«تو دیگر اینجا چه کار می کنی؟»

«بیش ازین نمی‌توانستم تحملش کنم.»

«چی را تحمل کنی؟»

«کاری را که با آن زن کرد.»

در آن لحظه همه حواسم پیش آنالوئیز بـود و اصلا نمـی - فهمیدم چه منظوری دارد. گفتم «حالا دیگر کاری از دست شماساخته نیست.»

گفت «ماجرای همسرتان را شنیدم. خیلی متأسفم. عجب شبیه آنا بود. وقتی خبر مرگ او را شنیدم درست مثل آن بـود که آنـا

دوباره برای من مرده است. باید مرا ببخشید، تته پته می‌کنم.»

«نه، می‌فهمم چه احساسی داشتید.»

«کجاست؟»

«اگر منظورتان دکتر فیشر است، تا الان مشغول اجرای بهترین و آخرین شوخی‌اش بود و تصور می‌کنم حالا آن بالاست و به خودش می‌خندد.»

«باید بروم و او را ببینم.»

«برای چه؟»

«وقتی در آن بیمارستان بودم وقت زیادی برای فکر کردن داشتم. دیدار همسر شما من را وادار کرد که بنشینم و فکر کنم. آن ملاقات در فروشگاه برای من در حکم زنده شدن آنا بود. من بیش از حد وادادم. ـ او خیلی با قدرت بود ـ دسته‌گل دنتوفیل‌را اختراع کرده بود ـ بفهمی نفهمی مثل خدای قهاری بود. می‌توانست مرا بیکار کند، حتی موزار را از من بگیرد. بعد از مردنش دیگر دلم نمی‌خواست موزار گوش کنم. باید بفهمید، خواهش می‌کنم، به خاطر او. ما هرگز روابط عاشقانه با هم نداشته‌ایم. ولی او زندگی پاك یك انسان را ملوث کرد. حالا می‌خواهم به او نزدیك شوم، آنقدر نزدیك که به صورتش تف کنم.»

«فکر نمی‌کنید برای اینکار کمی دیر است؟»

«هیچوقت برای تف انداختن به صورت آدمی مثل او دیر نیست. او برای ابد جاودان است، آمین، و او ما را به این شکل ساخت.»

«شاید او ساخت. ولی دکتر فیشر نساخت.»

«چرا، او مرا به این روز انداخت.»

گفتم: «آه.» حوصله مرد کوچک اندامی راکه تنهائیم را برهم زده بود نداشتم. «پس برو آن بالا و تف کـن. ممکن است برایت خاصیت‌های زیادی داشته باشد.»

نگاهش را از من برداشت. و بالای شیب چمن را نگاه کرد. حالا دیگر زیر نور رو به خاموشی آتش به سختی مـی‌شد چیزی را تشخیص داد. ولی طوری شدکه آقای اشتاینر دیگرمجبور نبودبرای یافتن دکتر فیشرسربالائی‌را طی‌کند، چون دکتر فیشر داشت به سوی ما می‌آمد، به سختی و آهسته پائین می‌آمد در حالیکه‌پاهایش‌را نگاه می‌کرد و گاهی روی تکه‌های یخ سر می‌خورد.

گفتم: «تشریف آوردند. بنابراین بهتراست تفت راآماده کنی.»

همانجا منتظر ایستادیم، چند لحظه‌ای کـه تا رسیدن او بـر ما گذشت بی پایان می‌نمود. چند قدم‌آنطرف‌تر ایستاد و رو به من گفت «نمی‌دانستم اینجا هستید. گفتم حتماً دیگر تا حـالا رفته‌ایـد. همه‌شان گذاشتند و رفتند. فرمانده رفته است.»

«با چک‌اش؟»

«البته باچک‌اش.» درتاریکی همراه من‌را ورانداز کرد و گفت: «تنها نیستید. این شخص کیست؟»

«اسمش اشتاینر است.»

«اشتاینر؟» هیچ‌گاه قبل از این دکتر فیشر را تا این حد متحیر ندیده بودم. انگار نیمی از حواسش را سر میز جا گـذاشته بود. به

نظر می‌آمد که برای کمك به‌من نگاه مـی‌کند. ولی به روی خودم نیاوردم.

«اشتاینر کیه؟ اینجا چه کار می‌کند؟ چه حـوصله‌ای دارد که مدتی چنین طولانی بدنبال چیزی که گم کرده می‌گردد، مثل کسی که محتویات کشوی شلوغی را بر میگرداند و به دنبال پاسپورت یا دسته چك‌اش می‌گردد.»

اشتاینر گفت:«همسر شما را می‌شناختم. شما آقای کیپس را وادار کردید مرا اخراج کند. زندگی هردومان را نابود کردید.»

پس از حرفهای او هر سه همانجا ساکت در تـاریکی و برف ایستادیم. انگار همه منتظر بودیم اتفاقی بیافتد، ولی هیچکس نمی‌ـ دانست این اتفاق چه خواهد بود، فحاشی ، انفجـار ، یا باز گشتی ساده. برای اشتاینرلحظه عمل‌بود، ولی کاری نکرد. شاید می‌دانست که تف‌اش به او نخواهد رسید.

بالاخره گفتم:«میهمانی شما خیلی موفق بود.»

«بله.»

«موفق شدید همه‌مان را تحقیر کنید. پس از این دیگر چه در چنته دارید؟»

«نمی‌دانم.»

دوباره این تصور برایم پیش‌آمد که برای کمك به من متوسل می‌شود. گفت: «همین الان چیزی گفتی...»

باور کردنی نبود، دکترفیشر کبیرژنوی، به‌آلفرد جونز التماس می‌کند تا چیزی را به خاطر بیاورد ـ ولی چه؟

«لابد وقتی که آخرین کراکر را خریدم کلی خندیدید. چون می‌دانستید وقتی آنرا بکشم تنها چیزی که گیرم می‌آید یك زوزهٔ کوچك است.»

«منظورم این نبود که ترا تحقیر کنم.»

«یك بهرهٔ اضافی برای شما، نه؟»

گفت: «این چیزی نبود که من در نظر داشتم. تو یکی از آنها نیستی.» و زیر لب اسمشان را برد. انگار که داشت غوری‌ها را حاضر و غایب می‌کرد: « کیپس، دین، خانم مونتگمری، فرمانده، و آن دو تا که مردند.»

آقای اشتاینر گفت: «تو همسرت را کشتی.»

«من او را نکشتم.»

«او مرد، برای اینکه نمی‌خواست بی عشق زنده بماند.»

«عشق؟ من داستانهای عاشقانه نمی‌خوانم اشتاینر!»

«بله، تو عاشق پول هستی!»

«نه. جونز به تو خواهد گفت کـه امشب قسمت اعظمش را بخشیدم.»

پرسیدم: «حالا دیگر برای چه زندگی می‌کنی فیشر؟ گمان نمی‌کنم هیچیك از دوستانت برگردند.»

دکتر فیشر گفت: «مطمئنی که می‌خواهی زندگی کنم؟ آیا تو می‌خواهی؟ وقتی کراکرها را می‌گرفتی اینطور به نظر نمی‌آمد. آیا این، اسمش چیه ـ اشتاینر می‌خواهد زندگی کند؟ شایـد شما دو تا بخواهید. شاید وقتی که پای عمل به میان بیاید من هم بخواهم زنده

بمانم. وگرنه اینجا برای چه ایستاده‌ام؟»

گفتم:«در هر حال امشب را لذت بردید.»

«بله، از هیچ بهتر بود. هیچ کمی وحشت انگیز است جونز.»

«انتقام سختی گرفتید.»

«چه انتقامی؟»

«فقط به این دلیل که یك زن تو را تحقیر کرد، تو مجبور بودی همه دنیا را تحقیر کنی.»

«او مرا تحقیر نکرد. شاید من از او متنفر بودم. هرگز کسی نتوانسته مرا تحقیر کند جونز.»

«بجز خودت.»

«آه، بله ــ حالا یادم آمد، این بود حرفی که زدی.»

«این حرف درست است، مگر نه؟»

«این مرضی بود که وقتی تو اشتاینر. به زندگی من وارد شدی به آن مبتلا شدم. باید به کیپس می‌گفتم حقوقت را دو برابر کند. و می‌توانستم به آنا تمام صفحه‌های موزاری را که مـی‌خواست هدیه کنم. می‌توانستم تو و اورا بخرم، همانطور که آنهای دیگر را خریدم بجز تو، جونز. دیگر برای خریدن تو خیلی دیر است. ساعت چند است؟»

گفتم:«از نیمه شب گذشته.»

«وقت خوابیدن است.»

لحظه‌ای ایستاد و در فکر فرو رفت و بعد به‌راه افتاد، اما نه به سوی خانه. آرام در طول چمن کنار دریاچه به قدم زدن پرداخت، تا

آنکه از دید خارج شد و در سکوت برف دیگر صدایـی از او شنیده شد. حتی آب‌های دریاچه سکوت را نشکستند. موجی نبود که در خشکی کف کند.

اشتاینر گفت: «مرد بیچاره.»

« شما خیلی بزرگواری به خرج میدهد آقای اشتاینر، هرگز پیش ازین از کسی متنفر نبوده‌ام.»

«شما از او متنفرید و تصور می‌کنم منهم ازاو متنفرم. ولی نفرت مهم نیست. نفرت واگیردار نیست. پخش نمی‌شود. آدم می‌تواند از کسی متنفر باشد و رهایش کند. وقتی شروع به‌تحقیر می‌کنی آخرش به‌آنجا می‌رسی که همه دنیا را تحقیر کنی.»

«کاش کاری را که می‌خواستی می‌کـردی و بـه صورتـش تف می‌انداختی.»

«مـی دانی ، نتوانستم ـ وقتی آن لحظه رسید ـ دلم بـرایش سوخت.»

چقدر دلم می‌خواست فیشر آنجا بود و می‌شنید چگونه‌اشتاینر به حال اودل می‌سوزاند.

گفتم: «برای‌ایستادن اینجا خیلی‌سرد است. مرگمان‌را...» ولی اینطور نبود فکر کردم که قصدم ازماندن در آنجا چیست؟ صدای تیزی رشته افکارم را پاره کرد.

اشتاینر گفت «چی بود؟ جرقهٔ اگزوز یك ماشین؟»

«ولی از جاده خیلی‌فاصله‌داریم.»

فقط صد قدم آنطرف‌تر بود که باجنازه دکترفیشرروبه‌رو شدیم

اسلحه‌ای که حتماً درجیبش حمل می‌کرد کنار سرش افتاده بود. برف خون‌را جذب می‌کرد. دستم را درآوردم که اسلحه را بردارم ــ به فکر افتادم که این می‌تواند جواب مرا هم بدهد ــ ولی آقای اشتاینر مرا نگه داشت. «بگذار برای پلیس.» به جنازه نگاه کردم، با لاشهٔ یك سگ تفاوت چندانی نداشت. فکر کردم، این تکهٔ آشغال همان بود که زمانی در ذهنم اورا بایهوه و شیطان مقایسه کرده بودم.

۱۷

نوشتن این داستان خود می تواند دلیلی باشد که برخلاف دکتر فیشر ، هرگز جرأت کافی برای کشتن خود را نداشته‌ام. آن شب احتیاج به جرأت نداشتم ، زیرا به اندازه کافی مأیوس بودم . ولی تحقیقات بعدی نشان داد اسلحه فقط محتوی یك گلوله بوده ، یعنی حتی اگر آقای اشتاینر اسلحه را از من نگرفته بود بازهم یأس من به کاری نمی‌آمد . جرأت آدم با روز به روز تحلیل رفتن ذهن فروکش می کند.و یاس با زندگی روزانه عمیق و عمیق ترمی شود ،چنین مرگی در واپسین تحلیل‌فایده‌اش را از دست می دهد. زمانی که ویسکی را در دست داشتم و همچنین وقتی که کراکر را بادندانهایم می‌کشیدم آنالوئیز را درکنارخود احساس کرده‌بودم.ولی حالا دیگر هیچ امیدی به دیدار او در آینده ندارم . تنها در صورت باورداشتن به‌خداوند می‌توانستم رؤیای سپری کردن آن طولانی‌ترین روز، با او را در سر داشته باشم.انگار همان نیمچه اعتقادم‌هم‌بادیدن جنازه دکترفیشر به نحوی خشك شده بود. پلیدی مثل‌سگی‌مرد،چرا

باید نیکی جاودانه‌تر از پلیدی باشد؟ پس اگر قرار بود به دنبال هیچ باشم دیگر لزومی نداشت به دنبال آنالوئیز بروم. تازنده‌بودم حداقل می‌توانستم به یادش باشم. از او دو عکس یادگاری و یادداشتی به‌خط خودش برای من‌مانده بود. یادداشتی که‌قبل ازازدواج و برای‌تعیین‌وقت ملاقات نوشته‌شده بود، صندلی‌ای که‌روی آن‌می‌نشست و آشپزخانه‌ای که در آن پیش از خریدن ماشین ظرفشوئی دنك و دونك بشقاب‌ها را درمی آورد. همه‌اینها مثل‌بقایای‌استخوانی‌است که در کلیسای کاتولیك نگه می‌دارند . یك‌بار وقتی تخم مرغی برای شام درست می کردم ، صدای خودم را شنیدم که حرفی را تکرار می کرد . ایـن حـرف را قبلا ازدهان کشیش‌درسنت‌موریس، هنگام عبادت نیمه‌شب شنیده‌بودم «هرگاه‌چنین می کنید ،با یاد من کنید.» «هرازگاه که بـه انجام چنین کارهایی می‌روید، باید که با یادمن‌بروید.»مرگ دیگر پاسخی‌نبود بلکه چیز نامربوطی بود.

گاه گاهی با آقای اشتاینرفنجانی قهوه می‌خورم ــ اهل مشروب نیست ــ از مادرآنالوئیزصحبت می کند و من فقط گوش می کنم. می گذارم برای خودش‌سیر کند وبه‌آنالوئیز فکرمی کنم. دشمن‌ما مرده و همراه اونفرت ما نیزمرده است، وما با دوخاطرهٔ بسیارمتفاوت ازعشق باقی مانده‌ایم. غوری‌ها هنوز در ژنو زندگی می کنند، و تا می‌توانم کمتر به این شهر سفر می کنم. یك باربلموند را نزدیك ایستگاه دیدم ولی با هم سلام علیك نکردیم. چندین بار هم از کنار آقـای کیپس رد شده‌ام، ولی اوبا نگاه خیره‌اش که‌به پیاده‌رو دوخته شده مرا نمی‌بیند. و تنها دفعه‌ای که دین را دیدم چنان مست بود که متوجه من نشد.

فقط خانم مونتگمری یك بار در ژنو مزاحم شد، او در حالیکه با خوشحالی از آستانه درجواهرفروشی‌ای صدایم‌می کرد گفت:«چطور، مگرشما آقای اسمیت نیستید.» ولی به روی خودم نیاوردم که صدایش را می‌شنوم. و با عجله به ملاقات یك مشتری آرژانتینی رفتم.

اگر همانگونه که دیوید لاج، منتقد برجستهٔ آثار گرین، معتقد است چیزی به‌نام گرینستان ـ دنیای ذهنی داستانهای گرین ـ وجود داشته باشد؛ ضیافت چشم‌انداز تازه‌ای از آن است.

گرین در این اثر درکنار تحلیلی از ترحم، حقارت، عشق و ناامیدی انسانی، مضمونی که درسایر آثارش به‌چشم می‌خورد، تصویری از سیری‌ناپذیری انسانها ترسیم می‌کندکه درسیاق کارهای او تازگی دارد.

براساس این کتاب درسال ۱۹۸۳ فیلمی به‌نام دکتر فیشرژنوی ساخته شده است.

عکس روی جلد از: حسن صالحی

